

ای دلِ بگریه، از بهرام ترس
وز شہان در ساعتِ اکرام ترس
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹

اجرا: پرویز شہبازی

۱۴۰۲/۰۱/۳۰



کنج حنظل
مشکوٰۃ مل برنامه ۹۵۸
PARVIZSHAHBAZI.COM

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس] از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ جهت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و از خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر و قدردانی را داریم.

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۵۸

| | | |
|-----------------------------|-------------------------------|---------------------------|
| شبنم اسدپور از شهریار | رویا اکبری از تهران | زهرا بحیرایی از نهاوند |
| سمانه بهادری از ملایر | فرزانه پورعلیرضا از تهران | لیلی حسینی‌زاده از تبریز |
| سیدعلی حسینی از خرم‌دره | الناز خدایاری از آلمان | مینا دیباجی از اصفهان |
| آقای ذره از همدان | میترا رستگار از مشهد | فاطمه رشنو از لرستان |
| ریحانه رضایی از استرالیا | بهرام زارع‌پور از کرج | فاطمه زندی از قزوین |
| مریم زندی از قزوین | ناهید سالاری از اهواز | زهرا شاهین از تهران |
| شهر روز عابدینی از تهران | پارمیس عابسی از یزد | زهرا عالی از تهران |
| الهام عمادی از مرودشت | راضیه عمادی از مرودشت | الهام فرزام‌نیا از اصفهان |
| مهوش فردی‌پور از تهران | فرشاد کوهی از خوزستان | شقایق گلی‌زاده از آبادان |
| مهران لطفی از کرج | گودرز محمودی دلفان از کرج | پویا مهدوی از فرانکفورت |
| یلدا مهدوی از تهران | مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز | توران نصری از استرالیا |
| مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت | افسانه نیلایی از شیراز | شاپرک همتی از شیراز |
| مرضیه جمشیدیان از نجف‌آباد | لیلا دیباجی از اصفهان | علیرضا جعفری از تهران |

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی [zarepour_b](https://t.me/zarepour_b) در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام: <https://t.me/ganjehozourProgramsText>

| بخش | از صفحه | تا صفحه | موضوع |
|------------|---------|---------|---|
| غزل برنامه | ۴ | ۴ | مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹ |
| اول | ۵ | ۲۵ | واژه‌های دل، بی‌بهره، بهرام، ترس، شاه و ساعتِ اکرام یا لحظه‌گرایی‌داشت برای ما مهم هستند و مربوط به ما هستند شرح دو بیت اول با «دایره عدم اولیه» و «دایره همانیدگی‌ها» و «دایره عدم». و ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس در رابطه با «تعظیم خدا» و ... |
| دوم | ۲۶ | ۵۳ | ابیاتی از دیوان شمس و مثنوی معنوی و قرآن راجع به «تعظیم خدا» و «شکر» و «رحمت» و ضعف من‌ذهنی |
| سوم | ۵۴ | ۸۲ | شرح ابیات غزل با دو شکل «افسانه من‌ذهنی» و «حقیقت وجودی انسان» |
| چهارم | ۸۳ | ۱۰۶ | ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس و قرآن در رابط با هشیاری جسمی و «رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار» (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۳) |



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

ای دل بی بهره، از بهرام ترس
وز شهان در ساعتِ اکرام ترس

دانه شیرین بود اکرام شاه
دانه دیدی، آن زمان از دام ترس

گرچه باران نعمت است، از برق ترس
شاد ایامی، تو از ایام ترس

لطف شاهان گرچه گستاخت کند
تو ز گستاخی ناهنگام ترس

چون بخرند شیر، تو ایمن مباش
آن زمان از زخم خون آشام ترس

ای مگس دل، با لب شکر میچ
چشم بادام است، از بادام ترس

بهرام: نام پادشاهی در ایران باستان، مریخ
اکرام: گرامی داشتن، بزرگ داشتن

با سلام و احوال پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۲۰۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس وز شهان در ساعتِ اکرام ترس

دانه شیرین بود اکرام شاه
دانه دیدی، آن زمان از دام ترس

گرچه باران نعمت است، از برق ترس
شاد ایامی، تو از ایام ترس
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

بهرام: نام پادشاهی در ایران باستان، مریخ
اکرام: گرامی داشتن، بزرگ داشتن

پس مولانا دل بی‌حاصل یا دل بی‌بهره را مخاطب قرار می‌دهد. می‌گوید از بهرام یعنی مریخ که نماد نحسی است، از آن بترس و از شهان، از شهان یعنی از زندگی، از خدا، گرچه که شاه این جهان را تمثیل می‌زند. در ساعتِ اکرام یعنی در لحظه‌ای که تو را گرامی می‌دارد، به تو چیزی می‌بخشد که در واقع می‌شود هر لحظه یا این لحظه بترس.

پس بنابراین واژه‌های دل، بی‌بهره، بهرام، ترس، شاه و ساعتِ اکرام یا لحظه گرامی‌داشت برای ما مهم هستند و مربوط به ما هستند و برای این‌که مطلب را درست بررسی کنیم، اجازه بدهید که من این شکل‌ها را به شما نشان بدهم. می‌بینید که انسان از جنس امتداد زندگی است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] یا امتداد خدا است و این موضوع را با واژه «آلست» یا مرکز عدم نشان می‌دهیم.





مرکز انسان از هر جنسی باشد انسان از آن جنس است. قبل از ورود به این جهان ما از جنس عدم، از جنس خدا، از جنس زندگی، از جنس هشیاری هستیم و بی‌فرم هستیم. بنابراین چهارتا خاصیت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از خود خدا یا زندگی می‌گیریم.

وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، شروع می‌کنیم به شکوفا کردن استعدادی به نام فکر کردن که به وسیله فکرها چیزهای مهم و حیاتی زندگی را که برای بقای ما کمک می‌کنند، مثل اعضای خانواده، مثل پول، مثل بعضی باورها یا هر چیزی که فکر ما نشان می‌دهد و برای بقای ما مهم است و پدر و مادرمان و جامعه همین را به ما یاد داده‌اند، با این‌ها همانیده می‌شویم.

همانیدن یعنی تجسم ذهنی یا فکری همین چیزهای مهم در ذهن و تزریق حس وجود به آن‌ها و احساس وجود براساس آن‌ها که معمولاً این کار را می‌گوییم همانیدن و این کار سبب می‌شود که مرکز ما عوض بشود. قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن می‌شود جنس فکری یا جسم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، فکرها هم جسم هستند. پس باورهای ما هم جسم هستند، منتها جسم لطیف هستند، مثل جسمی نیستند مثل آهن، تخته و این جور چیزها، بلکه آن‌ها هم خیلی بی‌فرم هستند، ولی فرم دارند.

بنابراین ما چهارتا خاصیت حیاتی و زندگی‌بخش عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را از فکرها همانیده می‌گیریم. در اثر گذشتن از فکرها همانیده که مرتب تغییر می‌کنند، ما یک تصویر ذهنی پویا درست می‌کنیم که این تصویر ذهنی پویا همان من‌ذهنی هست و من‌ذهنی تغییر می‌کند، در اثر فکرها برای ذهن مثبت و برای ذهن دوباره سازنده یعنی چیزی که به بزرگی‌اش کمک می‌کند، بزرگ‌تر می‌شود و در اثر فکرها کوچک‌کننده کوچک می‌شود.

بنابراین هی این من‌ذهنی اندازه‌اش بزرگ و کوچک می‌شود، مهم می‌شود، غیرمهم می‌شود. بستگی به این دارد که مردم چه می‌گویند، چه واکنش‌هایی نشان می‌دهند، من‌ذهنی اندازه‌اش بزرگ و کوچک می‌شود. حال ما هم هی خوب می‌شود، بد می‌شود، خوب می‌شود، بد می‌شود، حال ما هم متغیر است.

این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که انسان من‌ذهنی داشته باشد و این‌طوری حالش تغییر کند و هشیاری جسمی داشته باشد و در زمان باشد، در زمان گذشته و آینده باشد مثلاً که می‌گوییم زمان یعنی زمان مجازی، این تصویر ذهنی که اسمش را گذاشته‌ایم من‌ذهنی مجازی هست، یعنی یک چیز ساخته شده از فکر هست و در زمان زنده هست و زمان تغییرات این من‌ذهنی را نشان می‌دهد. پس من‌ذهنی در زمان مجازی زندگی می‌کند.



دوجور زمان داریم، یکی این لحظه هست که در این لحظه ما اگر از جنس بی‌فرمی بشویم، یعنی از همان جنس بشویم که قبلاً بوده‌ایم، ما جنس اصیل داریم و می‌خواهیم به آن جنس اولیه تبدیل بشویم و همین‌طور که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، وقتی که مرکز ما همانیده هست و ما من‌ذهنی داریم و یک جسم مجازی هستیم و در زمان مجازی زندگی می‌کنیم، مولانا در این غزل می‌گوید که این حالت خاصیت‌های بسیار مخرب دارد.

به همین دل که الآن مرکز ماست، می‌گوید بی‌حاصل، بی‌بهره و ای دل بی‌بهره، در زیر نفوذ بهرام یا نحسی بهرام هستی. بهرام یک یا مریخ یکی از همین اختران است که عرفا چیزهای بد مثل جنگ، مثل نحسی، هرچیزی که خطرناک است و امروز هم درباره‌اش خواهیم خواند، به آن نسبت می‌دهند. پس خاصیت‌های مریخی دارد، ضد شادی است.

و همین‌طور که دیدیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این عقل زندگی، حس امنیت زندگی، هدایت زندگی، شادی زندگی، به‌طور اصیل که جنس خدا است در ما هم وجود دارد، ولی وقتی که می‌آییم من‌ذهنی می‌سازیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، می‌شویم مریخی. این عقل ما عوض می‌شود، حس امنیت عوض می‌شود، هدایت ما مثلاً می‌افتد دست انگیزه‌های خشم و ترس و هیجانات ذهنی، قدرت ما هم از همانندگی‌های ما می‌آید که هم‌ااش پوشالی هستند و علی‌الاصول این بافت بافت غم است، دردساز است.

همین‌طور که قبلاً هم دیده‌اید، یک چنین بافتی در واقع براساس چیزهای آفل درست شده، تمام آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد آفل هستند، یعنی گذرا هستند و چیز آفل و مقاومت و قضاوت سبب می‌شود که ما زندگی را تبدیل به مانع، مسئله و دشمن بکنیم و دست‌آخر درد درست کنیم.

پس بنابراین وقتی می‌گوید دل بی‌حاصل، دل بی‌بهره یعنی این‌که این ترکیب، این من‌ذهنی جز بی‌بهرگی و بی‌حاصلی چیز دیگری ندارد. بی‌بهره است برای این‌که اگر با همین من‌ذهنی و عقلش و هشیاری جسمی‌اش ما بیاییم بچه بزرگ کنیم، هرچه هم زحمت می‌کشیم، ولی بچه خوبی نمی‌توانیم بزرگ کنیم. اگر بخواهیم با همسرمان با همین من‌ذهنی رابطه برقرار کنیم، آخرسر به جنگ و دعوا ختم می‌شود. برای همین می‌گوید که از بهرام ترس، از نحسی این بافت بترس، ولی دل بی‌بهره همان دل اصلی هست که افتاده در ذهن [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و از طریق عینک همانندگی‌ها نگاه می‌کند.



پس می‌بینید که در این غزل مولانا اشاره می‌کند به بی‌بهرگی، بهرام که نحسی هست و کلمه ترس که الآن راجع به آن صحبت می‌کنیم و ساعت اکرام، ساعت اکرام یعنی این لحظه که خداوند می‌خواهد ما را گرامی داشته باشد، ما تن در نمی‌دهیم، با من‌ذهنی برخورد می‌کنیم.

«برق» مثلاً پایین می‌گوید برق، برق یعنی هشیاری جسمی، همان رعد و برقی که هست در تاریکی می‌زند، می‌گوید که این چنین روشنایی غیر از خورشید است، نمی‌توانی راه را با آن پیدا بکنی. پس برق مهم است که بدانید معنی‌اش چیست. بعد اشاره می‌کند به شاد بودن براساس آیام یعنی براساس تغییرات زمان مجازی، شادی را در آینده جستن، منتظر شادی بودن. می‌گوید شاد آیامی، از آیام ترس.

همین‌طور گستاخی، صحبت گستاخی می‌کند. نشان می‌دهد که ما وقتی این لحظه خداوند می‌خواهد به ما لطف کند، با هشیاری جسمی و با منیت خودمان برخورد می‌کنیم، گستاخ هستیم، ادب نداریم، این عکس تعظیم خدا است که این روزها درباره‌اش صحبت کرده‌ایم.

همین‌طور خندیدن شیر، خندیدن شیر یعنی شکوفا شدن براساس یک همانیدگی. خندیدن شیر یعنی به اصطلاح موفق شدن درحالی‌که همانیده هستیم و عن‌قرب شیر ما را تنبیه بکند، این‌ها در غزل هست که خواستم توجهتان را جلب کنم.

و همین‌طور زخم شاه، می‌گوید که شیر می‌خندد، یعنی تو براساس یک همانیدگی بسیار شکوفا شدی، براساس آن افتخار می‌کنی، همین الآن هست که از کنار بام بیفتی یا زخم شاه یعنی خدا برسد.

و آخر سر اشاره می‌کند به مگس دل، مگس دل همین من‌ذهنی است که میل می‌کند به چشم بادام. در چشم بادام هم گرچه بادام خیلی زیبا است، چشم بادام، می‌گوید ولی این دارای دام است، تو از دامش بترس، یعنی هرچیز زیبایی می‌بینی مواظب باش ظاهرش خیلی زیبا است، ولی دارای دام است. اگر خیلی به آن توجه کنی و بیآوری به مرکزت، به دام خواهی افتاد.

پس اما با این توضیحات و با این بیت متوجه شدیم که این حالت که ما بیاییم از فکرهای همانیده یک «من» درست کنیم و من در مرکز ما باشد [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)] و این حالت بهرامی یا مریخی داشته باشد و نحس باشد و دائماً به ما ضرر بزند، این کار درست نیست.



پس عرفا می‌گویند که شما عکس مقاومت را به اصطلاح عمل کنید، یعنی چکار کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]؟ گفتیم همه این چیزها که براساس آن ما من‌ذهنی درست می‌کنیم، آفل هستند. هرچیزی را که شما بتوانید با ذهنتان تجسم کنید و فکر کنید این مهم است، از جمله تصویر ذهنی آدم‌ها، تصویر ذهنی پول، تصویر ذهنی ملک، تصویر ذهنی همسر، تصویر ذهنی بچه یا برخی باورها، این‌ها جسم هستند و گذرا هستند. درست است؟

اگر براساس این‌ها شما من‌ذهنی درست کنید، هشیاری جسمی خواهید داشت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] و مولانا می‌گوید که شما اولاً که دل اصلی‌تان که از جنس عدم است، از جنس خدا است بی‌بهره می‌شود، بی‌حاصل می‌شود و حالا بهرام هم شروع می‌کند به خراب‌کاری و نحسی، یعنی هر کاری می‌کنی، هر فکری می‌کنی، درد ایجاد خواهد شد و تخریب خواهی کرد.

پس می‌بینید که می‌گوید که این بافت نمی‌تواند برای همیشه باشد و شاید تا ده‌دوازده‌سالگی بیش از حد کافی بوده. ما باید بیاییم مرکز را دوباره عدم کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)] و ما می‌دانیم که با بهرام یا مریخ یا خاصیت‌های نحسی من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] نمی‌توانیم تغییر بکنیم و دوباره به هشیاری اولیه که قبل از آمدن بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] تبدیل بشویم. پس می‌آییم مرکز ما عدم است، مرکز ما از جنس مریخ می‌شود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، خراب‌کاری می‌کنیم، ضرر به خودمان و دیگران می‌زنیم و فضا را باز می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)].

«فضاگشایی» اصطلاحی است که ما به‌کار می‌بریم. فضاگشایی یعنی شما به‌جای این‌که به چیزی که ذهن نشان می‌دهد توجه کنید، به دل اصلی‌تان توجه می‌کنید. به‌عبارت دیگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و فرم دارد، برای شما دیگر مهم نمی‌شود، چون قبلاً مهم شده، آمده مرکزتان شده، الان تصمیم می‌گیرید و با تأمل می‌گویید که این پولی که من با آن همانیده شدم، این برایم مهم نیست، بلکه آن جنس اصلی من، دل اصلی من مهم است که من باید به آن زنده بشوم و این مقصود آمدن من به این جهان است، می‌خواهم به آن عمل کنم.

بنابراین با عدم مقاومت، عدم مقاومت به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، یعنی مهم ندانستن آن، جدی ندانستن آن، شما اجازه می‌دهید که جنس اصلی‌تان خودش را جدا کند. این فضاگشایی به‌وسیله خود زندگی، خود اصلی شما صورت می‌گیرد.

اگر شما می‌پرسید که فضاگشایی چیست و چه‌جوری فضاگشایی می‌کنند؟ این سؤال غلط است. نرسید این را، هیچ‌کس نمی‌داند، ولی اگر شما هشیارانه بدانید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نیست، خودبه‌خود آن اصل شما از این چیزی که درگیرش است جدا می‌شود و زندگی دنبال این کار است و زندگی هم کمک می‌کند.



یعنی ما به اندازه کافی، ما انسان‌ها یعنی هرکسی به اصطلاح به لحاظ زندگی فهم و شعور و تشخیص دارد که خودش را از جسم جدا کند و خداوند هم با جذبۀ خودش دیده‌اید می‌خواهد این کار را بکند.

آن چیزی که خداوند در این لحظه دارد عنایت است، جذبۀ است، در صورتی که مرکز را عدم کنید. بنابراین شناسایی شما که این همانندگی است، با پول همانندیده هستیم، با مثلاً یک رنجشی که از مادرم یا پدرم دارم همانندیده هستیم، این شناسایی و پذیرش و خواستن این که من این نیستم و نمی‌خواهم باشم، سبب می‌شود که مهم نباشد این، یعنی مقاومت نمی‌کنید. علت این که چیزها می‌آیند مرکزتان مقاومت شماست. مقاومت هم یعنی کاری داشتن با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، توجه کنید به معنی‌اش.

وقتی شما در این لحظه تصمیم می‌گیرید که آن چیزی که ذهن من نشان می‌دهد، وضعیت مهم نیست، چون این قابل تغییر است، آن چیزی که مهم است واقعاً خرد زندگی است، عقل زندگی است، حس امنیت زندگی است، بنابراین فضاگشایی است، ولی با مرکز جسم و من‌ذهنی من نمی‌توانم فضاگشایی کنم. فقط شناسایی می‌کنم، همین‌طور می‌ایستم، هیچ کاری نمی‌کنم، فقط شناسایی می‌کنم. می‌بینیم که من به صورت فضای گشوده شده از من‌ذهنی‌ام دارم جدا می‌شوم. اولین تجربه این حضور ناظر است.

یعنی شما متوجه می‌شوید که یواش‌یواش فکرهایتان را می‌بینید. می‌بینید که ذهن، چه فکری از ذهنتان می‌گذرد. بعضی از این فکرها منفی هستند و متوجه می‌شوید که مرتب فکرها منفی می‌کنید، حال خودتان را خراب می‌کنید، بعد شاید متعجب بشوید که چه بلایی ذهن بی‌ناظر یعنی من‌ذهنی سر شما دارد همین الآن می‌آورد. مرتب می‌رود نگرانی‌ها، اضطراب‌ها، فکرها بد را می‌آورد رو تا شما این‌ها را فکر کنید و حالتان را خراب کند و فکر می‌کند این من‌ذهنی این کار مفیدی است.

برای همین می‌گوید ای دل بی‌حاصل، ای دل بی‌بهره. دلی که فقط غم درست می‌کند، کارافزایی می‌کند، خراب‌کاری می‌کند، تمام عرفا اشاره به این خراب‌کاری من‌ذهنی کرده‌اند. بنابراین می‌گوید ای دل بی‌بهره یعنی ای امتداد خدا، ای انسان که الآن آمده‌ای با همانش با چیزها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، بافت ذهنی درست کرده‌ای به نام من‌ذهنی و این در مرکز است، برحسب این فکر و عمل می‌کنی، تو بهره‌ای نداری به غیر از ایجاد غم.

توجه کنید بهره ما این نیست که می‌آییم در این جهان ایجاد غم و غصه بکنیم و مسئله درست کنیم و مانع درست کنیم و دشمن درست کنیم و درد درست کنیم و نگذاریم خودمان زندگی بکنیم و دیگران هم زندگی بکنند، این دل بی‌بهره است. حالا یک سؤال پیش می‌آید که شما از خودتان می‌کنید، می‌گویید درست است که من به صورت

امتداد زندگی آدم به دنیا و الآن هم در این سن زندگی می‌کنم، آیا من یک مرکز یا دل بی‌بهره دارم یا با بهره دارم؟ به خودتان هم جواب بدهید.

بعد می‌گوید از بهرام ترس، مواظب این نحسی و خراب‌کاری منذهنیات باش. چون این از جنس مریخ است، از جنس نحسی است، از جنس خراب‌کاری است و انسان‌های مختلف به روش‌های مختلف که در واقع عمدتاً به اصطلاح کسانی که به سوی مقصود اصلی رفته‌اند، سه‌تا روش بیشتر نبوده: یکی روش دین بوده، یکی روش عرفان بوده، یکی هم روش علم بوده. هر سه این‌ها این موضوع را تأیید می‌کنند که ذهن بدون ناظر خراب‌کاری می‌کند.

مثلاً قرآن در سوره عصر که سه‌تا آیه بیشتر ندارد، در آیه دومش می‌گوید که انسان در ضرر زدن است، در زیان‌کاری است. انسان در زیان‌کاری است، مگر آن‌هایی که واقعاً فضا را باز کرده‌اند، از جنس زندگی شده‌اند، یعنی ایمان آورده‌اند و انسان‌ها را به خدا و صبر توصیه می‌کنند.

علم به راحتی پیدا کرده که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند و حالا خیلی ما نمی‌خواهیم به چیزهای علمی بپردازیم. همین‌طور عرفان که الآن داریم صحبت می‌کنیم، می‌بینید که این عرفان است دیگر، مخلوط عرفان و دین همین مولانا است و علم، هر سه واقعاً.

دارد به ما می‌گوید مواظب دل بی‌بهره باش، از بهرام ترس. حالا ترس هم دوجور است، یکی این‌که شما به وسیله منذهنی می‌ترسید. ترسیدن به وسیله منذهنی بسیار عادی است، برای این‌که ترس عمده‌ترین هیجان منذهنی است. هیجان یک حالت ذهنی است که به موجب آن انسان واکنش به اصطلاح حرکتی انجام می‌دهد.

در انگلیسی می‌گویند ایموشن (Emotion)، (motion, emotion)، یعنی هیجان‌ات ما سبب، در ذهن، سبب حرکت می‌شود. مثلاً ما بترسیم ممکن است فرار کنیم یا بلند شویم بجنگیم، حسادت کنیم، یک کار خاصی انجام می‌دهیم، این‌ها چه هستند؟ هیجان هستند. از اعمال فکری‌های همان‌بده روی تن ما که این‌ها هردو ابعاد جسمی ما هستند، فکر ما، جسم ما، هیجان ما و جان ذهنی ما، این‌ها چهارتا بُعد ما هستند که در اثر فکری‌های همان‌بده روی تن ما هیجان ایجاد می‌شود. مثل هیجان خشم و ترس و این‌جور چیزها. پس ترس عمده‌ترین هیجان منذهنی‌ست؛ این را نمی‌گوید.

ترس یعنی مواظب بودن در این‌جا، بیش از حد مواظب بودن. وقتی شما فضا را باز می‌کنید، یعنی این [شکل ۲ (دایره عدم)]، فضای گشوده‌شده مرکز عدم دارد. پس فرض می‌کنیم شما به این کار عمل کردید که آن چیزی که ذهنتان



نشان می‌دهد جدی و مهم نیست، بنابراین خودبه‌خود اصلِ شما دارد از این بافت همانیده جدا دارد می‌شود و یک مقدار فضا گشوده شد و دارید شما فکرهایتان را می‌بینید، یعنی می‌بینید ذهنتان چکار می‌کند، الآن مرکزتان عدم شده. ترس در این‌جا یعنی مواظب باش این مرکز عدم را از دست ندهی، این کیفیت هشیاری که الآن در اثر فضاگشایی به دست آمده از دست نرود. بسیار مواظب باش.

پس شما الآن فضا را باز کردید، مرکزتان عدم است، بسیار مواظب هستید که یک چیز جدیدی نیاید به مرکزتان یا فکرها همانیده قبلی را نکنید که دوباره این فضا بسته بشود، یا واکنش هیجانی خاصی مثل ترس و خشم و این‌ها به شما دست ندهد که فضا بسته بشود مرکز شما دوباره جسم بشود. یعنی مواظب هستید که چیزی به مرکزتان از بیرون نیاید. «چیزی» یعنی یک چیز، یک فکر به اصطلاح.

پس به ما می‌گوید ای دل بی‌بهره، بی‌حاصل، هیچ فایده‌ای نداری، مقصودت را هم فراموش کردی، دائماً درد درست می‌کنی، تو از خاصیت نحسی مریخ بترس که این تو را خواهد کشت.

می‌بینید که ما در من‌ذهنی بسیار بی‌بهره بوده‌ایم. مردان و زنان در قالب مثلاً ازدواج کار می‌کنند، آخسر از همدیگر می‌رنجند، دعوا می‌کنند، جدا می‌شوند، فرزندان خوبی نمی‌توانند بار بیاورند، این خانه مسموم است درحالی‌که شدید کار می‌کنند هر دو زحمت می‌کشند، چرا؟ برای این‌که با دل بی‌بهره زحمت می‌کشند، دائماً به این رابطه که رابطه من‌ذهنی با من‌ذهنی است، یعنی دل بی‌بهره با دل بی‌بهره هست، دائماً درد ذخیره می‌شود. به‌جای عشق، به‌جای محبت، به‌جای نیکی ما درد واریز می‌کنیم به این رابطه، در نتیجه هیچ بهره‌ای غیر از درد و تنهایی و جدایی ندارد. این من‌ذهنی هم براساس همانیدن و جدایی درست شده.

پس شما نگاه می‌کنید که دل بی‌بهره دارید یا نه. و الآن ترس را هم معنی کردیم. یعنی بسیار مواظب هستید که این بافت ذهنی که من الآن دارم حمل می‌کنم اولاً آلت شکنجه است، دوماً آلت تخریب است، ضرر به من می‌زند، ضرر به دیگران می‌زند، من این را بدون ناظر نمی‌توانم بگذارم هر کاری دلش بخواهد بکند، نه.

ترس یعنی من تو را به حال خودت رها نمی‌کنم که هر فکری می‌خواهی بکنی، حال من در گرو مقاومت‌های تو باشد، قضاوت‌های تو باشد، من به حرف تو گوش نمی‌دهم. داریم این حالت را می‌گوییم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

و «وز شهان در ساعت اکرام ترس»، می‌دانید که بارها گفتیم، تمثیل می‌زند البته که «وز شهان»، شما بروید پیش شاه معمولی که بسیار قدرتمند است خودش هم به اصطلاح خردمند است یا خردمند می‌داند، اگر شاهی



شما را پهلوی‌ش نشانند گفت که من تو را عزیز می‌دارم، شما آن موقع نمی‌توانید پُررو بشوید بگویند که خُب حالا ما هم می‌توانیم شاه بشویم ما هم عین شاه هستیم.

به عبارت دیگر، حالا برگردیم به شاه اصلی که خداوند است، اگر خداوند گفته من انسان را گرامی داشتم، و هر لحظه دارد سعی می‌کند که در انسان به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود، و این لحظه هم دارد سعی می‌کند و می‌خواهد این کار را بکند، ما نباید پُررو باشیم و بگوییم که خیلی خُب ما هم می‌توانیم به صورت من‌ذهنی با این عقل بیاییم بالا بگوییم که ما خودمان فکر می‌کنیم و خداوند که ما را عزیز داشته به ما همه چیز می‌بخشد بهتر است که براساس فکرهای همانیده من عمل کند! پس من هرچه می‌خواهم، توقع دارم، که میل خودم را حق خودم می‌دانم، و قانون زندگی می‌دانم، با سبب‌سازی ذهن فکر می‌کنم، این طوری باید باشد! یعنی خدا را امتحان می‌کنیم. می‌گوید بترس از این کار.

بترس یعنی مواظب باش مؤدب باشی، این فضا را نبندی، عقل من‌ذهنی را پیش نیاوری، با این عمل نکنی، یعنی این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)]. الآن لحظه اکرام است، ولو این‌که هرکسی من‌ذهنی دارد باید بداند که خداوند می‌خواهد در او من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را کنار بزند و مرکز را عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] کند و به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود، یعنی ما ریشه‌دار بشویم روی ذات خودمان که خداوند است قائم بشویم. مواظب باش من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را بالا نیاوری، به زمان نیفتی، توقعات ذهنی‌ات را مطرح نکنی.

«وز شهان در ساعت اکرام ترس»، این ترس هم باز هم یعنی دقت بیش از حد، بسیار مواظب بودن، نه ترس من‌ذهنی، بترسیم خودمان را گم کنیم، هشیاری بیاید پایین. یعنی بسیار هشیار باش، خیلی تیز باش که مرکزت عدم نماند، قضاوت نکنی، دخالت نکنی در این لحظه. درست است؟

بعد می‌گویند که «دانه شیرین بود اکرام شاه»، این‌که خداوند گفته من انسان را گرامی داشتم یعنی در انسان به خودم می‌خواهم زنده بشوم، می‌گویند که اگر با ذهن این را ببینی به نظر دانه شیرین می‌آید. در این جهان هم اگر بخواهیم ما به بزرگان نزدیک بشویم، اگر مولانا زنده بود، ما را به حضور می‌پذیرفت، خُب این خیلی افتخار بود. با ذهن برویم پیشش خیلی ناجور است. به هر حال برای ذهن خیلی شیرین است که این را هم به یک چیز خوب به اصطلاح تبدیل می‌کند، دانه شیرین است. دانه شیرین بود گرامی داشت خداوند.



«دانه دیدی»، اگر دیدی فضا را باز کردی و داری به او زنده می‌شوی یا حالت دارد خوب می‌شود، آن زمان از دام ترس. دانه دیدی یعنی هرچیزی که به ذهن آوردی و فکر کردی این چیز شیرینی است و خوب است، آن لحظه از چه ترس؟ از دام ترس، یعنی این ممکن است بیاید مرکزت و تو با آن همانیده بشوی.

پس ساعت اکرام، ما با هیچ چیزی از جمله اکرام شاه، همانیده نمی‌شویم. دانه دیدی، همین‌که دانه را دیدی، همین‌که چیزی را خوب و زیبا ارزیابی کردی، مواظب باش آن دارد می‌آید به مرکزت و داری می‌افتی به دام، به دام آن چیز.

هرچیزی که به مرکز ما می‌آید ما به دام آن می‌افتیم. برعکسش را من ذهنی نشان می‌دهد، یعنی شما مثلاً یک آدمی بسیار زیبارویی را می‌بینی می‌گویی با آن همانیده می‌شوی، می‌خواهی این را به دست بیاوری، به نظر من ذهنی، این‌ها همه اصطلاحات من ذهنی است، این مال من باشد، چقدر خوب است و این‌ها؛ به نظر می‌آید شما دارید آن را می‌گیرید مال خودتان باشد بگذارید در جیب‌تان، حواستان نیست که دارید به دام آن می‌افتید. شما دارید به دام می‌افتید نه این‌که آن را به دام خودتان می‌اندازید. هرچیزی یا کسی را ما می‌خواهیم به دام خودمان بیندازیم داریم به دامش می‌افتیم. من ذهنی برعکس نشان می‌دهد. درست است؟

پس بنابراین مرکزمان را عدم نگه می‌داریم [شکل • دایره عدم اولیه] تا هیچ همانیدگی در مرکز ما نماند، این اکرام شاه است، دل ما دارد از بی‌بهرگی، بی‌حاصلی خارج می‌شود. همین‌که فضا را باز می‌کنیم، از بی‌بهرگی داریم خارج می‌شویم. مواظب هستیم از نحسی و ضرر زدن من ذهنی به خودمان، به دیگران، واقعاً به‌عنوان حضور ناظر شما باید دائماً مواظب این من ذهنی‌تان باشید که به رابطه‌تان با همسران، با مردم لطمه نزنند، به بدن شما لطمه نزنند، فکری نکنند که شب نگذارد شما بخوابید، شما از حال معمولی خارج بشوید، عصبانی بشوید، بترسید، مضطرب بشوید، حس خبط بکنید؛ نباید بگذارید. اصلاً شما باید تصمیم بگیرید من این ذهنم را باید تماشا کنم پایش را از اندازه بیرون نگذارد.

پس برگردیم به این سه بیت:

ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس
وز شهان در ساعت اکرام ترس

دانه شیرین بود اکرام شاه
دانه دیدی، آن زمان از دام ترس

گرچه باران نعمت است، از برق ترس شاد ایامی، تو از ایام ترس (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

بهرام: نام پادشاهی در ایران باستان، مریخ
اکرام: گرامی داشتن، بزرگ داشتن

دو بیتش را بررسی کردیم. می‌گوید که «گرچه باران نعمت است»، وقتی باران می‌آید، شب است تاریک است. یعنی چه؟ یعنی خداوند نعمت‌هایش را دارد به ما می‌دهد، و از اول می‌دهد. می‌بینید ما رشد می‌کنیم. از ثانیه اول که وارد این جهان می‌شویم بزرگ می‌شویم، زیباتر می‌شویم، جوان‌تر می‌شویم، از نظر بدنی نیرومندتر می‌شویم، از نظر دانش هم مرتب به ما اضافه می‌شود. و بعضی موقع‌ها موفق می‌شویم، موفقیت‌هایی به دست می‌آوریم هرچه سنمان بالاتر می‌رود، مثلاً تحصیل می‌کنیم، در تحصیل موفق می‌شویم، سرکار می‌رویم آنجا شکوفا می‌شویم. این‌ها چه هستند؟ این‌ها باران‌های زندگی‌ست، این‌ها نعمت است و این‌ها را با ذهنمان می‌بینیم.

می‌گوید «گرچه باران نعمت است»، ولی تو در ذهن هستی. «از برق ترس»، برق یعنی روشنایی جسمی. تجسم کنید که شب است، باران می‌آید و بعضی موقع‌ها آسمان روشن می‌شود، همین رعد و برق. «رعد» همین صداست، «برق» هم که همین روشن می‌شود. ولی در روشنایی آن برق، امروز خواهیم خواند، نه می‌توانی راه را پیدا کنی، نه می‌توانی نامه بنویسی، نه می‌توانی نامه بخوانی، راهت را نمی‌توانی پیدا کنی.

به عبارت دیگر اگر شما دارید بزرگ می‌شوید و مرتب رشد می‌کنید در جهت همانندگی‌ها، درست است که باران رحمت ایزدی می‌بارد، ولی شما دارید دچار برق می‌شوید، یک روشنایی خاصی که روشنایی جسمی است. و از طرف دیگر با این ذهن مجازی، یا من‌ذهنی مجازی، در زمان مجازی هستید. زمان مجازی تغییرات را برحسب ذهن اندازه‌گیری می‌کند، مثلاً شما می‌گویید ها! من مثلاً پارسال من فرض کن هزار دلار داشتم الان صد هزار دلار دارم. «ایام» شما را شاد دارد می‌کند. سال دیگر دویست هزار دلار!

من با دلار هم‌هویت هستم، پولم زیاد خواهد شد خوشحال می‌شوم. فرض کن که اگر این خیلی زیاد بشود چه می‌شود؟! یک رقمی می‌گویید، می‌پرید بالا پایین، «شاد ایام» هستید. آقا الان با یکی آشنا شدم، با او ازدواج می‌کنم، همسر می‌شود، من را حمایت می‌کند، خوشبخت خواهیم شد، چقدر شاد خواهیم شد، «شاد ایام». الان نه، در آینده؛ یعنی باید ایام بگذرند، وضعیت‌ها عوض بشوند، من به خاطر وضعیت‌ها که ذهنم نشان می‌دهد شاد بشوم.



توجه کنید این درست عکس همین است که الآن من گفتم و مرتب هم می‌گویم. «شاد ایام» یعنی شاد وضعیت‌ها. پس وضعیت‌ها مهم هستند. یعنی وضعیت‌ها شما را خوشحال می‌کنند نه شادی اصیل زندگی.

«شاد ایامی، تو از ایام ترس»، برای این‌که آن چیزی را که «ایام» می‌آورد، ایام هم از بین می‌برد. همین بدن که ما چقدر برایش خوشحال می‌شویم، موهای من را ببین، نمی‌دانم صورت من را ببین، چقدر خوشگل هستم، فلان، همه به من نگاه می‌کنند، یک‌دفعه بعد از چهل سال می‌بینید هیچ‌چیز از آن نمانده. شاد ایام ناخوش ایام هم خواهد شد. «تو از ایام ترس».

ایام ترس یعنی زندگی‌ات را به دست زمان مجازی نسپار، به تغییرات ذهن. ایام یا زمان ذهنی دارد تغییرات من ذهنی را نشان می‌دهد، که شما می‌گویید سال دیگر، پنج سال دیگر کجا هستم من، به به به! یعنی این لحظه غافل از خود زندگی هستی، از این فضای گشوده‌شده که این لحظه خداوند یا زندگی می‌خواهد شادی‌اش را به تمام وجود شما بدمد آن مهم نیست، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و تغییراتش و چه خواهد شد آن مهم است؛ اشتباه است این.

و می‌بینید در همین سه بیت چندتا چیز را مولانا به ما نشان داده. «دل بی‌بهره»، «بهرام»، «مواظب بودن»، «اکرام شاه»، «فقط یک شاه وجود دارد»، «دانه شیرین»، که اگر با ذهن اکرام شاه را ببینیم دانه شیرین می‌شود. دانه شیرین ذهنی را اگر ببینی بدان که ممکن است به دامش بیفتی، که می‌افتی. و همین‌طور رشد ما و باران نعمت زندگی پشت سرهم، حواسمان نیست که ما رفته‌رفته دچار هشیاری جسمی یعنی برق داریم می‌شویم.

«شاد ایام» بوده‌ایم ما، شاد تغییر اتفاقات بوده‌ایم. الآن هم همه هستند. یک موقعی هست شما فضا را باز می‌کنید، خرد زندگی، «قضا و کُن‌فکان» وضعیت‌های بیرونی را عوض می‌کند و عالی می‌کند. یک موقعی هست شما با من ذهنی می‌خواهید وضعیت‌ها را عوض کنید تا خوشحال بشوید. شاد ایام می‌گوید نباشید، از ایام بترسید. یعنی از زمان بترسید. یعنی از وضعیت‌ها بترسید، که من اگر از وضعیت‌ها زندگی بخواهم، واقعاً زندگی نخواهد بود. به این ابیات دوباره بازخواهیم گشت.

و ابیاتی برایتان می‌خوانم که همان مفاهیمی که الآن صحبت کردم مربوط است. هرکدام را که می‌خوانیم شما به خودتان نگاه کنید و به یک چیز خاصی در شما اشاره می‌کند. و آن چیز خاص را شما ببینید و شناسایی کنید و خودتان را عوض کنید.



و چند بار خدمت شما عرض کردم که این ابیات را می‌خوانیم، این ابیات از یک بزرگی به نام مولاناست که ما عقل خودمان را، فکر خودمان را و عمل خودمان را بهتر کنیم، نه که مولانا را ارزیابی کنیم و ایرادهای عقل مولانا را بگیریم. این کار درست نیست. اگر این‌طوری شما نگاه می‌کنید، تغییر نخواهید کرد. این سبک را بیندازید دور، بگویید که من همه حواسم هست که ببینم مولانا به چه چیزی اشاره می‌کند، آن چیز را بروم در خودم پیدا کنم عوض کنم. و اسمش گستاخی است، اسمش امتحان خداست یا امتحان انسان‌هایی که واقعاً به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند. امروز ابیاتی خواهیم خواند که موضوع را باز هم روشن‌تر خواهد کرد.

می‌گوید:

گر همان عیبت نبود، ایمن مباش بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۸)

پس بنابراین مثلاً می‌گوییم «دل بی‌بهره»، شما نگوید دل من با بهره است به من مربوط نمی‌شود. نه، نگاه کن، نگاه کن. اگر عیبی که داریم می‌گوییم همانیدگی‌های مختلف است، چیزهای مختلف در مرکز، اگر نگاه کردی ندیدی، این قدر خاطر جمع نباش، ممکن است در آینده متوجه بشوی نه، آن عیبی که در دیگران می‌بینی در تو هم وجود دارد، و همین الآن ببین. پس قبلاً این دو بیت را خواندم:

شب که جهان است پر از لولیان زهره زند پرده شنگولیان

ببند مریخ که بزم است و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۴)

لولیان: جمع لولی، کولی، سرودخوان کوچک
شنگولیان: جمع شنگولی، شاداب، شوخ

مریخ را در این جا آورده که نحس است، جنگجو است، جنگ طلب است، حرص دارد. پس مولانا در این دو بیت اگر یادتان باشد گفت که شب این جهان، یعنی در این جهان که ما زندگی می‌کنیم، به‌عنوان هشیاری افتادیم در تن، باید در این تن زندگی کنیم تا این تن بریزد، می‌گوید در این شب در همه باشندگان جنس خدا وجود دارد. پس بنابراین همه انسان‌ها چون از جنس خدا هستند از جنس لولی هستند. «لولی» انسانی‌ست یا باشنده‌ای است

که دائماً می‌رقصد، سرود می‌خواند و شاد است. و زُهره نماد خداوند است. زُهره هم که خداوند است دائماً آهنگ شادی می‌زند.

پس تمام انسان‌ها از جنس خداییت وجود دارد و خداوند هم می‌خواهد که جنس خودش در انسان‌ها شنگول بشوند، شاد بشوند، چون خداوند از جنس شادی است. اما می‌گوید یک جنسی در بیرون تحمل این بزم را نمی‌کند و آن هم مریخ است.

مریخ که نماینده آن در ما من‌ذهنی ماست، پس من‌ذهنی ما نمی‌تواند تحمل کند که شما واقعاً فضا را باز کنید به زندگی و شادی بپردازید. در نتیجه شروع می‌کند خنجر و شمشیر را می‌بندد و بعضی موقع‌ها هم به پهلوی ما فرومی‌کند. یعنی شادی ما را به هم می‌خواهد بزند.

پس در شما یک دلی هست که از جنس خداست، می‌خواهد برقصد با آهنگ خدا، یک جنسی هم وجود دارد به نام من‌ذهنی، می‌خواهد این را باطل کند به هم بریزد. «بترس» یعنی مواظب این جنس مریخی که من‌ذهنی است باش، دائماً زیر نظارت داشته باش.

و همین‌طور:

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

در این میان نگاه کنید هرچقدر شما فضا را باز می‌کنید از جنس خداوند می‌شوید، او می‌تواند زندگی‌تان را اداره کند، از جنس شنگولیان می‌شوید، از جنس شادی می‌شوید، خرابکاری و مریخی کم می‌شود. فرض کن که انسانی باشد که من‌ذهنی داشته باشد و همیشه من‌ذهنی باشد، همیشه غم بسازد و این صحبت‌ها را بشنود آرام بگیرد، فضا باز بشود. هرچه فضا بازتر می‌شود و این من‌ذهنی‌اش را می‌بیند که دارد خرابکاری می‌کند و ناظرش باشد و فضا را باز کند، زندگی، خداوند می‌تواند زندگی‌اش را اداره کند به جای من‌ذهنی‌اش. و این ترازو است.

هرچه فضا بازتر می‌شود زندگی شما بهتر می‌شود. هرچه فضا تنگ‌تر می‌شود زندگی شما بدتر می‌شود. هرچه از جنس زندگی بیشتر می‌شوید، شادتر می‌شوید، آرامستان بیشتر می‌شود، خردتان بیشتر می‌شود. پس این‌جا یک ترازو هست. فضا را باز می‌کنید، زندگی‌تان بهتر می‌شود. فضا را می‌بندید، زندگی‌تان بدتر می‌شود.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

از زبان زندگی است به شما. درست است؟

این ابیاتی که الآن می‌خوانم به فهم و به عمل درآوردن آن چیزی که مولانا در این غزل می‌گوید کمک خواهد کرد که چرا دل من «بی‌بهره» است؟ چرا می‌گویم من زیر نفوذ نحسی مریخ هستم؟ چرا باید مواظب باشم؟ این‌ها را داریم می‌گوییم دیگر الآن. شما، ترس پس معنی می‌دهد که شما دائماً فضاگشا باشید، مواظب باشید، فضا را نبندید. و

مصطفی فرمود: گر گویم به راست شرح آن دشمن که در جان شماست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۱)

زهره‌های پُردلان هم بَرَدَرَد نه رود ره، نه غم کاری خُورَد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۱۲)

پُردل: شجاع، دلیر، دلاور، باجرت

می‌گوید حضرت رسول فرمود اگر بخواهم واضح صحبت کنم که این دشمن درونی شما که من‌ذهنی شماست به اصطلاح شما بفهمید این چیست، در این صورت همه انسان‌ها آن دل و جرئتشان را از دست می‌دهند، زهره‌ترک می‌شوند. شجاع‌ترین انسان‌ها زهره‌ترک می‌شوند «زهره‌های پُردلان هم بَرَدَرَد».

بنابراین، مولانا هم همین‌طور است، بزرگان دیگر هم همین‌طور هستند، یواش‌یواش دارند به ما می‌گویند که این من‌ذهنی چقدر خطرناک است.

پس وقتی می‌گوید «ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس»، همین اصطلاح «دل بی‌بهره» خیلی اصطلاح مهمی است. شما نمی‌پرسید که من در این هفتاد و هشتاد سال که زندگی کردم واقعاً بی‌بهره هستم؟ بی‌حاصل هستم؟ در حالی که من از جنس خدا هستم! نمی‌خواهید بفهمید چرا بی‌بهره هستید؟ به خاطر یک جنس مریخی است، جنس نحسی است که پس از ورود به این جهان در حالی که ما متوجه نبودیم، به وسیله جامعه و پدر و مادرمان در مرکز ما گذاشته



شده که می‌گوید همین چیز، «شرح آن دشمن»، این چیز دشمن ما است که این همین بافتِ ذهنی است، من ذهنی است.

اگر من این را به درستی می‌گویم من به شما توضیح بدهم، که بهتر است ندهم، در این صورت شما زهره‌ترک می‌شوید، نه دنبال کاری می‌روید، نه می‌توانید اصلاً راه بروید، نه می‌توانید فکر کنید، نه می‌توانید عمل کنید، این قدر این چیز خطرناک است.

پس «بترس» یعنی فضا را باز کن، این را بسیار به دست زندگی. ما می‌دانیم این دشمن که در مرکز ما است دائماً به ما لطمه می‌زند، دل ما را «بی‌بهره» می‌کند. تمام زحمات شما را که شب و روز کار می‌کنید، بر باد می‌دهد. برای این‌که این ضدِ مقصودِ زندگی است. برای این‌که اگر قرار باشد به مقصود آمدنمان که موردِ نظرِ خدا یا زندگی بوده توجه کنیم، قرار بوده پس از یک مدتی ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. در حالی‌که این من ذهنی را نگه داشتیم، مرتب با پندار کمالش و ناموسش و با می‌دانمش، با دردهایش ما را گیج کرده.

دائماً به ما و به عزیزان ما ضرر می‌زند و از زیر بار مسئولیت درمی‌رود. به صورت جمعی ما انسان‌ها جنگ راه می‌اندازیم، قحطی راه می‌اندازیم، دشمنی می‌کنیم، خرابکاری می‌کنیم و هیچ توجهی نداریم. اصلاً هیچ‌کس توضیح نمی‌دهد. چه کسی مسئول است؟ هیچ‌کس!

چرا این کار را می‌کنیم؟ مگر ما انسان‌ها مجهز به خرد زندگی نیستیم؟ این «دشمن» این کار را می‌کند. انسان‌ها نمی‌دانند که مهم‌ترین دشمنشان در مرکز خودشان است. دنبال دشمن در بیرون می‌گردند.

من ذهنی دشمن‌سازی می‌کند و برعکس می‌بیند، می‌گوید دشمنانم نمی‌گذارند. دیگر شما این موضوع را باید بفهمید، که دیگر من امروز این شکل‌ها را توضیح نمی‌دهم، که شما اگر بیایید چیز آفل را در مرکزتان بگذارید مقاومت و قضاوت ایجاد کنید، ترکیب این سه تا چیز «آفل، مقاومت، قضاوت» سبب خواهد شد که زندگی را که در این لحظه پر از شادی است زندگی کنید، تبدیل به مقاومت و تبدیل به مسئله و تبدیل به مانع و دشمن و درد بکنید در نتیجه مرتب در دام یک بافتِ ذهنی بیفتید که اسمش من ذهنی است و افسانه من ذهنی است که جهنم من ذهنی است.

این لحظه بهشت است، ما ندانسته تبدیل به جهنم می‌کنیم. شما با هشیاریِ ناظر مواظب باشید! شدیداً مواظب باشید که این لحظه را من ذهنی از شما تقاید، تلف کند. در غزل این «ترس» همین است دیگر، یعنی مواظب باش. درست است؟



و اِکرام داشتیم در غزل، چندتا بیت می‌خوانم:

تاج کَرَمَناسْت بر فرق سَرَت طَوَّقِ اَعْطِیْناکَ اَویزِ بَرَت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

مولانا می‌گوید تاجِ گرامی داشتنِ خدا روی سرِ ما هست یعنی با این آمدیم ما. خداوند ما را گرامی داشته که در غزل می‌گوید «از شَهان در ساعتِ اِکرام ترس»، این لحظه زندگی به شما می‌گوید اجازه بده من به بی‌نهایت خودم در تو زنده بشوم که ما نمی‌گذاریم. و «طَوَّقِ اَعْطِیْناکَ» یعنی خداوند بی‌نهایت فراوانی‌اش را به ما داده. طوق یعنی چیزی که به گردن می‌اندازند، تاج به سر می‌گذارند.

پس گردن‌بند فراوانی خدا از گردنمان آویزان است و تاجِ عزیز داشتن و گرامی داشتنِ خداوند هم بر سرِ ما است. خب چرا پس این‌طوری شدیم؟ برای این‌که فضا را باز نمی‌کنیم. می‌خواهیم جنسیت من‌ذهنی را نگه داریم. می‌خواهیم به خودمان ضرر بزنیم و در جهانِ تنگ‌نظری و خسیسی دنبالِ فراوانی می‌گردیم.

وقتی ما از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، از طریق هشیاری جسمی می‌بینیم به کمیابی توجه می‌کنیم، اجسام در این جهان کمیاب هستند. ولی فراوانی خداوند، فضاگشایی سبب می‌شود که شما دائماً فراوانی را در بیرون هم ایجاد کنید.

این «جَفَّ الْقَلَمَ» درست است، که دائماً مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود. شما در بیرون انعکاسِ مرکزتان را می‌بینید. پس در بیرون می‌گفت «عیب می‌بینی، فکر نکن عیبِ دیگران است»، شما عیبِ خودت را برمی‌داری به پیشانیِ کسی می‌چسبانی. گفت مواظب باش این عیب در تو هم پیدا خواهد شد. و

تو زِ کَرَمَنا بَنی اَدَمِ شَهی هم به خشکی، هم به دریا پا نهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۳)

پس ما انسان‌ها از همین آیه «کَرَمَنا» که خداوند ما را گرامی داشته و ما هم تن داریم، هم فضای گشوده‌شده داریم. هم جسم هستیم، هم انکارِ جسم هستیم. انکار جسممان بی‌نهایت فضای گشوده‌شده است، جسممان هم از آن فضای گشوده‌شده سیراب می‌شود. نه این‌که فضا را ببندیم من‌ذهنی درست کنیم و از این گرامی‌داشتِ



خداوند بی‌خبر بمانیم. در غزل می‌گوید که این لحظه زمانِ گرمی‌داشتِ خداوند است، یعنی او می‌خواهد در تو به خودش زنده بشود و این بیت‌ها هم شاهدِ آن بیان است.

تو یعنی انسان از آن، این‌که خداوند انسان را گرمی‌داشته «شاه» هستی، که بیت قبلی هم گفت «تاجِ کَرَمَناسْت بر فرقِ سَرَت»، یعنی ما شاه هستیم، نه شاه این جهانی. ما این قدر بالا هستیم که هیچ‌چیزی نمی‌تواند به مرکزمان بیاید، برای این‌که ما احتیاج نداریم.

با مرکز عدم و بی‌نهایت فضای گشوده‌شده ما پر از شادی هستیم، پر از برکت هستیم، پر از عشق هستیم، پر از خرد هستیم، ولی خودمان را محروم کرده‌ایم به‌خاطر این‌که اُفتاده‌ایم به دیدِ یک بافتِ ذهنی که شما الآن دیگر آن را شناخته‌اید. که در بیت قبل گفت حضرت رسول فرموده که این یک چیز خطرناکی است، شما نمی‌فهمید، پس بفهمید. درست است؟

پس بنابراین ما هم خشکی، در خشکی هستیم، تن داریم هم بی‌نهایت فضای گشوده‌شده. شما ببینید دارید؟ یا شما فقط خشکی هستید؟ علاوه‌بر این تن که ذهنتان نشان می‌دهد یا علاوه‌بر چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، در شما یک چیز دیگری هم که اسمش فضای گشوده‌شده است، زنده شدن به زندگی است، وجود دارد؟ ندارد زندگی‌تان خراب است!

پس دارد به شما می‌گوید، می‌گوید: «ای دلِ بی‌بهره، از بهرام ترس». حالا معنی بیت اول دارد یواش‌یواش آشکار می‌شود. «وز شهان در ساعتِ اِکرامِ ترس». زندگی می‌گوید «تو از جنس من هستی، تو شاه هستی، فراوانی من را داری»، ما رفتیم به کمیابی ذهن، داریم از دست همدیگر می‌فاپیم، به همدیگر کمک نمی‌کنیم، داریم سعی می‌کنیم نگذاریم یکی دیگر موفق بشود، حسود هستیم؛ ترس! از این کار بترس! این بیت‌ها تأیید می‌کنند که تو اگر مطابق دستورات مریخ عمل کنی، بدبخت خواهی شد.

الآن ابیات دیگری هم داریم که بسیار جالب هستند:

ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

این بیت را شما باید در روز صد مرتبه بخوانید! به مرکزتان بگویید، فضا را باز کن، پیشِ زندگی «به ادب بنشین!» به ادب بنشین یعنی فکر او را بگیر، فکر من‌ذهنیات را ببنداز دور، مقاومت به چیزی نکن، از چیزی زندگی

نخواه، چیز بیرونی که ذهنت نشان می‌دهد برایت مهم نباشد، «به ادب بنشین»، سبب‌سازی را به‌جای فکر زندگی که با فضاگشایی می‌آید نگذار.

«ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی» بدخویی را الآن فهمیدید. بدخویی جنسیتِ همین مریختِ ماست. تمامِ خواص من‌ذهنی بدخویی است، صفات بد است، فکرش بد است، عملش بد است، هیجانش بد است.

شما نگاه کنید به این هیجان‌ات مخربی مثل: خشم، ترس، رنجش، حسادت، غم، حس پشیمانی، حس خبط و هیجان‌اتی از این نوع؛ این‌ها بدخویی است. بد دیگران را خواستن، عیب‌جویی، عیب‌گویی، انتقاد، براساس من‌ذهنی، خودمان در چاه هستیم می‌خواهیم دیگران را بکشیم به بهشت، به دیگران بگوییم چه‌جوری زندگی کنند، بلد نیستند، نه فکر کردنش را بلدند نه عمل کردنشان را، نه زندگی‌شان را، آقا از من یاد بگیرید، بدخویی. داریم راجع به بدخویی من‌ذهنی، پندار کمال داشتن، مقاومت داشتن، قضاوت داشتن، چیز آفل را در مرکز گذاشتن، می‌دانم گفتن، ناموس داشتن، درد داشتن، درد پخش کردن؛ این‌ها بدخویی من‌ذهنی است، «برخیز ز بدخویی».

برای این‌که به ادب پیدا خواهی کرد آن چیز را که می‌گویی. ما می‌گوییم مرتب به خدا زنده بشویم، به بی‌نهایت او زنده بشویم، به او برسیم، به وحدتِ مجدد برسیم، این‌ها را به ادب می‌توانید پیدا کنید. ادب یعنی سبب‌سازی ذهنی را در این لحظه بگذاری کنار، فضا را باز کنی تا زندگی از طریق تو فکر کند و عمل کند. «ما کمان و تیراندازش خداست»، این را باید عمل کنیم.

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد

بلکه آتش در همه آفاق زد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۹)

یک کسی که با سبب‌سازی ذهن در این لحظه، با فضای بسته فکر می‌کند، بی‌ادب است، من‌ذهنی‌اش را می‌آورد بالا و همه بدخویی‌هایی که الآن قید کردم نشان می‌دهد، فقط خودش را خراب نمی‌کند، فقط ضرر به خودش نمی‌زند، بلکه همه آفاق. همه آفاق یعنی همه انسان‌ها. همه انسان‌ها یک افقی هستند که باید باز بشوند، یک فضایی هستند که باید باز بشوند. بی‌ادب از طریق قرین، روی همه اثر بد می‌گذارد. آتش در افق همه انسان‌ها می‌زند، افق را تاریک می‌بینند.



شما نگاه کنید که ما بچه‌هایمان را چه‌جوری بدبخت می‌کنیم! درواقع می‌گوییم شما هم که رشد کردید، بزرگ شدید، مثل من من‌ذهنی داشته باشید، بلکه خطرناک‌تر. درست است این؟! پس بی‌ادب نه‌تنها زندگی خودش را خراب می‌کند، بلکه زندگی دیگران را هم خراب می‌کند، نمی‌گذارد مردم به حضور برسند، روی خودشان کار کنند. فقط کافی است که آدم بی‌ادب راه برود از طریق قرین روی همه اثر بگذارد.

ما اثر خودمان را روی مردم باید بسنجیم، «بترس» شامل این هم هست که اگر من دل بی‌بهره نیستم، از وجود من، از گردش من در این جهان آیا کسی بهره‌مند می‌شود؟! من بروم امروز بیرون بیایم روی مردمی که با آنها ملاقات می‌کنم، اثر شادی‌بخش می‌گذارم؟ آنها را به صبر یا به خدا، به زندگی توصیه می‌کنم؟ یا آنها را خشمگین می‌کنم؟

اگر بی‌ادب هستم، مطمئن باش که به هرکسی که می‌رسم من‌ذهنی‌اش را می‌آورم بالا که من‌ذهنی‌اش تقویت بشود. شما حضور را در مردم تقویت می‌کنید یا من‌ذهنی را؟ از خودتان بپرسید، جواب بدهید.

گرچه با تو، شه نشیند بر زمین خویشتن بشناس و، نیکوتر نشین (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۱)

درست است که خداوند ما را گرمی داشته و به بی‌نهایت خودش در ما می‌خواهد زنده بشود. بنابراین خداوند در زمین، در این فرم می‌خواهد با ما بنشیند، ما خودمان را بشناسیم، درست بنشینیم. «نیکوتر نشین»، نه با من‌ذهنی نشین. هر لحظه نیا بالا، به‌صورت خشم، به‌صورت ترس، به‌صورت اعتراض، ناله، شکایت.

ما با سبب‌سازی بی‌حاصل من‌ذهنی فکر می‌کنیم، خداوند هم امتحان می‌کنیم، درحالی‌که این بی‌ادبی است. شما روزبه‌روز پیش‌قرین اصلی خودتان که عشق است، خداوند است باید بهتر بنشینید، مؤدب‌تر بنشینید. یعنی چه؟ یعنی از سبب‌سازی کم کنید، هی فضا را باز کنید، بگذارید او از طریق شما صحبت کند.

پس شما خاموش باشید اَنصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

ما خاموش باشیم گوش بدهیم.

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما گوشیم، او زبان. خداوند از جنس زبان است، یعنی دائماً او حرف می‌زند. «بر قرین خویش مفا در صفت»، بر قرین اصلی. ما با شاه که می‌خواهد با ما در زمین بنشیند، رفت و آمد کند، با او قرین بشویم، مؤدب نمی‌نشینیم. خُب، این‌ها همه تقویت می‌کند «بترس» را.

شما یواش‌یواش به این نتیجه می‌رسید اگر این‌ها را بخوانید، من باید خیلی مواظب باشم، من تقلید نمی‌کنم. شما می‌روید بیرون همه شکایت می‌کنند، خشمگین هستند، من ذهنی‌شان را رها کردند، هر کاری که دلش می‌خواهد می‌کند. شما می‌گویید نه، من می‌ترسم، نه به‌عنوان من ذهنی می‌ترسم، مواظب هستم. این لفظ شبیه این لفظ «اَنْصِتُوا» هست که خیلی مولانا از آن استفاده می‌کند و در قرآن هم خیلی آمده، یعنی بترس، مواظب باش، مواظب کیفیت هشاریات در این لحظه باش!

اگر دیدید خشم می‌آید، ترس می‌آید، ناله و شکایت می‌آید، بنشین، بکش عقب و «نیکوتر نشین»، مؤدب‌تر بنشین پیش قرین اصلی‌ات که عشق است، خداوند است، زندگی است. یعنی همین الآن می‌خواهد در تو به خودش زنده بشود. الآن این لحظه ساعتِ اکرام است، ساعتِ گرمای داشت است، «نیکوتر نشین»، مولانا می‌گوید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پرتو آن وحی، بر وی تافتی او درون خویش، حکمت یافتی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۰)

این بیت از قصه حضرت رسول و کاتب وحی است. مولانا می‌گوید که به حضرت رسول وحی می‌شد، کاتب وحی هم این‌ها را می‌نوشت. بعد این نویسنده وحی این‌ها را که می‌نوشت و تکرار می‌کرد، در او یک گرمی‌ای پیدا می‌شد و او فکر می‌کرد که از خودش است و، یعنی چه؟

یعنی این‌که وقتی ما من‌ذهنی داریم و در پیش مولانا می‌نشینیم و این شعرها را می‌خوانیم یا فضا را باز می‌کنیم از طریق زندگی یک گرمی‌ای، یک خردمندی‌ای در ما خودش را نشان می‌دهد باید کار را ادامه بدهیم، نگوییم که ما وصل شدیم و به بی‌نهایت خدا زنده شدیم و تمام شد، مثل آن کاتب وحی.

آن کاتب وحی اجازه داد که من‌ذهنی‌اش غالب بشود بگوید که، یعنی بلند شد به‌عنوان من‌ذهنی گفت من هم می‌توانم، یعنی پندار کمال پیدا کرد، یعنی ناموس پیدا کرد. اتفاقاً این پندار کمال و ناموس از آن قصه درآمده، و دنبالش درد حاصل شد. این سه‌تا را این کاتب وحی پیدا کرد و ما نمی‌خواهیم مثل او باشیم.

شما پیش مولانا باز هم این «ترس» را می‌آوردید که مواظب هشیارایم هستیم، مواظب دخالت عاقلم هستیم، مواظب دخالت پندار کمالم هستیم، من می‌دانم پندار کمال دارم، شما به خودتان می‌گویید، من می‌دانم چیزها به من برمی‌خورد پس ناموس دارم، تعصب دارم نسبت به باورهایم چون با آن‌ها همانیده هستیم؛ این وضعیت وضعیت مریخی است، خطرناک است. پس من فضا را باز می‌کنم و هر لحظه متواضع هستیم، اگر دیدم من‌ذهنی‌ام بالا می‌آید مواظبم یعنی می‌ترسم. صحبت این ترس است، این «ترس» غزل بود، یعنی شدیداً مواظب باش. پس بنابراین:

مصطفی فرمود کای گبر عنود چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۵)

گر تو ینبوع الهی بودی این چنین آب سیه نگشودی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۶)

عنود: ستیزه‌کار، ستیزنده
ینبوع: چشمه، جوی پر آب



پس بنابراین در آنجا می‌گوید حضرت مصطفی به او فرمود که ای گبر یعنی کافرِ ستیزه‌گر! کافر باز هم یعنی کسی که می‌پوشاند زندگی را، عَنُود یعنی ستیزه‌گر، پس «کافرِ عَنُود» همین من‌ذهنی است. می‌گوید اگر این نور از خود تو بود، یعنی اگر تو فضا را باز کرده بودی و در مرکزت هیچ‌چیز نمانده بود، پس چطوری سیاه شدی؟ دوباره هشیاری جسمی پیدا کردی؟ هشیاری دردی پیدا کردی؟

اگر تو چشمه‌الهی بودی، یَنْبُوع یعنی چشمه، اگر تو چشمه‌ای بودی، پس معلوم می‌شود وقتی آدم فضا را باز می‌کند می‌شود چشمه‌الهی، اگر تو چشمه‌الهی بودی، این‌طوری که از تو درد بیرون نمی‌آید، واکنش بیرون نمی‌آید، لجبازی بیرون نمی‌آید؛ برای این‌که آن شخص نتوانست بیاید معذرت بخواهد، ناموشش نگذاشت.

درحالی‌که در درد می‌سوخت و از جدایی می‌سوخت، واقعاً پشیمان شده بود، معذرت نتوانست بخواهد. این‌ها نشان می‌دهد که ما هم همان خاصیت را داریم. این‌ها خاصیت‌های مریخی است! شما باید با این ابیات صفات بد من‌ذهنی را بشناسید، شناسایی مساوی آزادی است، و نگویید که من ندارم. این پندار کمال ما که ما این را رشد دادیم آوردیم بالا دشمن ماست، دائماً می‌گوید تو کامل هستی، هیچ ایرادی نداری. اگر یک همچو پیغامی از درون گرفتید بدانید که پیغام من‌ذهنی است.

و زندگی می‌دانید دائماً بخشنده است. این‌ها باز هم تأیید «اکرام» است، تأیید رحمت است، لطف زندگی‌ست در این لحظه به ما، «ساعتِ اکرام»؛ ولی ما درست است که فضا را باز می‌کنیم بعضی موقع‌ها، ولی به ذهن برمی‌گردیم. با وجود این‌که به ذهن برمی‌گردیم این حالت ما را زندگی می‌بیند، ولی باز هم صبوری می‌کند. ولی ما الآن با شعرهای مولانا می‌خواهیم وضعیت خودمان را ارزیابی کنیم، خوب شناسایی کنیم. می‌گوید زندگی می‌گوید

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا، کارِ توست
ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحتم پُرست، بر رحمت تنم
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهدِ بدت، بدهم عطا

از کَرَم، این دَم چو می‌خوانی مرا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوباره به آنچه که از آن نهی شده‌اند، بازگردند.

می‌گوید زندگی به ما می‌گوید که برگشتن به این جهان و ذهن و مهم دانستن آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد کار توست، کار من نیست. زندگی نمی‌خواهد چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بیاید به مرکز ما، ما این کار را می‌کنیم! حالا با آن کلمه «ترس» می‌خواهیم بیش از حد مواظب باشیم که در این لحظه نگوئیم وضعیت زندگی که ذهن نشان می‌دهد مهم است که آن بیاید مرکز. این معنی همین «رُدُّوا لَعَادُوا» است.

«رُدُّوا لَعَادُوا» یعنی برگشت به جهان، یعنی دیدن برحسب همانندگی پس از دیدن برحسب عدم. می‌گوید کار تو است، کار من نیست و در تو برگشتن به من یعنی عدم کردن مرکز و میثاق آلت که گفته بودی و می‌دانی که از جنس من هستی که من تو را تبدیل کنم، گرمی بدارم، رحمت را به تو بدهم، سست هستی! تصمیم می‌گیری و عمل نمی‌کنی.

این‌ها همه بیدارکننده است. آیا شما تصمیم می‌گیری که مرکز را عدم کنی، ولی این شل است؟ شما الآن می‌گویید راست می‌گویید باید مواظب باشم، پنج دقیقه دیگر مواظب نیستی، یکی یک چیزی می‌گوید عصبانی می‌شوی، تعهد به مرکز عدم نداری. ولی زندگی می‌گوید من این کار تو را نگاه نمی‌کنم، دائماً لحظه‌به‌لحظه رحمت می‌کنم، من دنبال گرمی داشت تو هستم، من دنبال دادن فراوانی خودم به تو هستم، این تو هستی که نمی‌گیری!

خب این‌ها بیت‌های خیلی سنگینی هستند که ما در این زمینه می‌خوانیم که زندگی همه‌گونه دارد تلاش می‌کند که به ما کمک کند، ما هم همه‌گونه تلاش می‌کنیم که این کمک‌ها را نگیریم و دنبال بدبختی من‌ذهنی برویم. می‌گوید رحمت پُر هست، من اصلاً چیز بدی ندارم به تو بدهم! من دائماً خوبی تو را می‌خواهم.

پس بنابراین این همه بلا سر ما می‌آید، این همه قحطی، این همه قحطی همه‌چیز، قحطی دانش خوب، فراوانی خرافات، انسان کارافزاست، انسان در زیان‌کاری است، انسان صبر نمی‌کند، انسان خدا را نمی‌شناسد، انسان دائماً ظلم می‌کند، اجحاف می‌کند و حق را رعایت نمی‌کند که این لحظه با سبب‌سازی‌ام فکر نکنم، فضا را باز کنم او از طریق من فکر کند؛ این کارها را نمی‌کند، اما رحمت او پُر است، هر لحظه به رحمت می‌تند.

من به «عهد بدت» نگاه نمی‌کنم به تو می‌بخشم، اگر در «این دم»، در این لحظه فضا را باز می‌کنی و من را می‌خوانی به زندگی‌ات. یعنی هر لحظه ما یادمان افتاد «اکرام شاه»، وظیفه ما این است که مرکز را عدم کنیم؛



این احترام است. و پس از چند دفعه که مرکزمان را عدم کردیم فضاگشا کردیم، یا این طوری بگوییم: گفتیم که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، این دشمنم نشان می‌دهد، این مهم نیست، خداوند مهم‌تر از این است. فضای گشوده‌شده خداوند است، این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد اگر بیاید به مرکز شیطان است؛ کدام یکی بهتر است؟ خُب جوابش را خودتان می‌دانید. و

در زمانه صاحب دَامی بُود؟ همچو ما احمق که صید خود کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

در این کائنات شما یک باشنده‌ای می‌توانید پیدا کنید که دائماً درست است که هشیاری خدایی است، ولی نگاه می‌کند ببیند که چه چیزی خوب است آن را بیاورد به مرکزش و خودش خودش را شکار کند، خودش خودش را به دام بیندازد؟ نه، نمی‌شود پیدا کرد، فقط ما هستیم! ما هم الآن با مولانا داریم بیدار می‌شویم.

در زمانه صاحب دَامی بُود؟ همچو ما احمق که صید خود کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

ما حواسمان نیست که اگر چیزی را می‌آوریم به مرکزمان و می‌گوییم مال من شد، ما داریم به دامش می‌افتیم و از این دام نمی‌توانیم بیرون بیاییم و بیرون آمدن با درد هشیارانه همراه خواهد شد.

روی صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دَامی‌ست، کم ران اوستاخ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹)

اوستاخ: گستاخانه

در این صحرای ذهن که الآن ما با ذهن می‌بینیم چون من ذهنی داریم و در زمان مجازی هستیم، گفت «شاد ایامی، از ایام ترس»، ما از ایام نمی‌ترسیم، دائماً منتظر زندگی هستیم که از طریق تغییر وضعیت‌ها به ما رو کند. این صحرا هم فراخ است، این چیز هست، آن چیز هست، چیزهای دیگر هست، «هموار و فراخ» است. می‌گوید هر قدم ممکن است یک چیزی را ببینی خوشت بیاید مرکزت، این قدر گستاخانه ندو، زندگی نکن، با ذهن بی‌ناظر زندگی نکن.



«بترس» یعنی ذهنت را زیر نفوذ هشیاری ناظر خودت در بیاور. هر قدم ذهنت یک چیزی نشان می‌دهد، این لحظه یک چیزی نشان می‌دهد، لحظه بعد یک چیزی نشان می‌دهد، همه این‌ها قوه این را دارند که بیایند مرکز تو، این قدر گستاخانه از روی من‌ذهنی که «می‌دانم، می‌دانم، می‌توانم» نکن. چه می‌شود آن موقع؟ پایین به نظرم می‌آید که می‌گوید که بواش بواش این دام به گردنت می‌افتد.

اگر گستاخانه انسان بدود، چه جوری این دام به گردن ما می‌افتد؟ شروع می‌کنیم به زندگی از ثانیۀ صفر، در بیست‌سالگی می‌بینیم که در یک دام بسیار محکمی افتاده‌ایم، آن هم دام همانیدگی‌هاست.

این وظیفه پدر و مادر است بگوید که «هر قدم دامی‌ست» ای بچه من، گستاخانه جلو نرو. در غزل هم داریم که «ای مگس دل». ای بچه من مگس دل نباش، روی هر شیرینی ننشین، نگذار هر شیرینی که ذهنت نشان می‌دهد بیاید به مرکزت. و:

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ

سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰)

وقتی رهیدی، شکرش چیست؟ که دیگر دنبال آن دانه نگردی. شما یک بار، دو بار همانیده شدی، درد هشیارانه کشیدی دیدی که چقدر سخت بود، دیگر دور آن نگرد.

شما می‌بینید که همانیدن با یک انسان چقدر سخت است. یک انسانی را بیاور به مرکزت، عاشقش بشو، او هم اصلاً خبر ندارد. تو داری درد می‌کشی، می‌سوزی، آه به! دارم درد عشق می‌کشم، عاشق شدم، بیچاره شدم. این عشق نیست، این همانیدگی‌ست.

اگر چند بار با آدم‌های مختلف همانیده شدی فارغ شدی پس از درد زیاد، واقعاً باید شکر کنی که فارغ شدی، دیگر دور آن همانیدگی نگردی. آن را مبنا قرار بده، دور هیچ همانیدگی‌ای نگرد. پس شکر خدا این است که شما دور هیچ همانیدگی نگردی، چون دیگر یک بار، دو بار، سه بار امتحان کردی یاد گرفتی دیگر، همانیدگی که می‌آید اذیت می‌کند تو را.

این جهان دامست و دانه‌ش آرزو

در گریز از دام‌ها، روی آر، زو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸)



«زُو» یعنی از او. در این جهان راه می‌روی همانندگی می‌بینی، پس دام است، دانه‌اش چه است؟ خواستن و آرزوی داشتن یک چیزی. نه که آرزو نداشته باشیم، با آن همانیده نشویم. دام ایام یعنی همین دیگر. شما در ایام، زندگی را پیدا نخواهید کرد. زندگی در درون خود شماست. با فضاگشایی، شما به صورت خورشید از آنجا می‌آید بالا وصل به زندگی می‌شوید. در این چیز، در آن چیز نیست. خیلی‌ها زندگی نمی‌توانند بکنند الان، چون همسر ندارند، خانه ندارند، فلان چیز را ندارند، فارغ التحصیل نشدند.

آرزو به شما زندگی نخواهد داد، بلکه آرزو دام است. هیچ نگویید که به این چیز نرسد زندگی ام زندگی نمی‌شود. زندگی در این لحظه هست شروع کن به زندگی کردن، پُر.

پس هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد جهان است. این دام است، اگر برای شما مهم باشد می‌آید به مرکزت، مخصوصاً خواسته‌های مهمی که فکر می‌کنی این‌ها نباشند نمی‌شود زندگی کرد. تو از دام‌ها بگریز و از او یعنی از خداوند رو بیاور، فضا را باز کن، با روی او، با جنسیت او بلند شو بگو من، نه براساس همانندگی.

و:

شکر، جان نعمت و، نعمت چو پوست زانکه شکر آرد تو را تا کوی دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶)

نعمت آرد غفلت و، شکر انتباه صید نعمت کن به دام شکر شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۷)

انتباه: بیداری

این اشعار را خیلی خوانده‌ایم، ولی خُب دوباره تکرار می‌کنیم که شما در این زمینه «اکرام شاه»، و «بترس»، و «دل بی بهره»، و «مریخی بودن»، و «نحس بودن»، و اهمیت ندادن، ذهن بی‌ناظر را رها کردن که زندگی من را هرچور می‌خواهی به هم بریز، آخر این من ذهنی نحس است، خرابکار است. شما این را به حال خودش رها می‌کنید فکر نمی‌کنید زندگی شما را خراب می‌کند؟

بنابراین شکر جانِ نعمت است. نعمت چه هست؟ آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. شکر یعنی فضاگشایی، پس بنابراین وصل شدن به زندگی، شکر برای آن است. این‌که من می‌توانم از بندِ نعمت و همانندگی رها بشوم این



شکر دارد. شکر برای این‌که من الآن می‌توانم آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد مهم ندانم، فضا را باز کنم، دوباره از جنس عدم بشوم، دوباره از جنس زندگی بشوم به وحدت مجدد برسم. این شکر دارد، نه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد.

پس شکر جانِ نعمت است و نعمت، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد پوست است، برای این‌که شکر ما را تا کوی دوست می‌آورد، سبب وصل می‌شود، اتصال مجدد به زندگی می‌شود.

بنابراین نعمت، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، فوراً اگر دوست داشته باشی می‌آید مرکزت سبب غفلت می‌شود. شکر، بیداری به وجود می‌آورد. هرچه فضا را باز می‌کنی بیدارتر می‌شوی. بنابراین می‌گوید تو فضا را باز کن تا در دام شاه بیفتی، با او یکی بشوی، تا حالا در دام همانیدگی‌ها بودی، الآن به دام شکر بیفت و از آن فضا درحالی‌که همیشه مرکزت عدم است صیدِ نعمت کن. به آن‌هایی که ذهنم نشان می‌دهد، آن‌ها را هم می‌خواهم، ولی این اول است. این فضای گشوده شده و مرکز عدم اول، آن‌ها بعد. این‌ها که ذهنم نشان می‌دهد در حاشیه است، مرکز صاف است، مرکز عدم است.

مرغ فتنه دانه، بر بام است او

پر گشاده بسته دام است او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۰)

چون به دانه داد او دل را به جان

ناگرفته مر ورا بگرفته دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۱)

آن نظرها که به دانه می‌کند

آن گره دان کو به پا برمی‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۲)

دارد یک تمثیلی می‌زند، می‌گوید که کنار بام پرندای نشسته، هنوز روی بام است، شما هم یک کسی یا چیزی را فعلاً نیاوردید به مرکزتان. اما این مرغ در جانش آشوب افتاده، چرا؟ برای این‌که حواسش به آن دانه است، دانه هم در دام است. پرش گشاده است، یعنی پرند روی بام است شما هم الآن آزاد هستید و پرهایتان گشاده است.



«پرگشاده بسته دام است او»، شما به پرندهای نگاه کنید که می‌تواند پرواز کند برود و کنار بام هم نشسته، ولی حواسش به یک دانه‌ای است که آن‌جا هست، تمام حواسش را داده به آن.

شما هم کاملاً آزاد هستید در فکر کردن، در حرکت کردن، در فضاگشایی، ولی وقتی یک چیزی ذهنتان نشان می‌دهد حواستان متمرکز می‌شود روی آن، آن می‌آید مرکزت، در فتنه‌اش افتادی.

دارد می‌گوید: «چون به دانه داد او دل را به جان»، یعنی تمام حواسش را داد به آن از ته دلش، گفت به به به! این چیزی که ذهن نشان می‌دهد چقدر عالی است، من این را می‌خواهم، این زندگی دارد،

چون به دانه داد او دل را به جان ناگرفته مرورا بگرفته دان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۲۱)

درست است که در کنار بام است، تو فرض کن گرفتار شده، یک چند لحظه دیگر گرفتار می‌شود. یعنی چه؟ یعنی بترس، یعنی مواظب باش.

«آن نظرها که به دانه می‌کند»، آن نگاه‌هایی که به دانه می‌کند، می‌گوید به به به به! هر دفعه نظر می‌کند و آن را می‌آورد به مرکزش، این گره‌ای است که به پایش می‌زند.

از این واضح‌تر مولانا بگوید؟ که شما به جهان نگاه می‌کنید که ذهنتان نشان می‌دهد یک چیزی را در این لحظه، شما مرغی هستید مرغ حضور هستید، مرغ خدا هستید، دارید با هر نظری که به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نگاه می‌کنید و می‌خواهید «به جان»، با تمام قوا دارید گره به پایتان می‌زنید. یعنی فرض کن که مرغ با دست خودش یک ریسمانی هست، یک طرفش را به پایش می‌زند، یک طرفش را به یک جایی می‌بندد، دیگر نمی‌تواند پرواز کند. شما این‌طوری نیستید؟ بسته نیستید با طناب‌های نامرئی به بعضی چیزها؟

مال دنیا، دام مرغان ضعیف مُلک عَقْبِی، دَامِ مرغان شریف (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۴۷)

مُلک عَقْبِی: سلطنت آخرت



پس آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد دامِ مرغانِ ضعیف است. ما همه‌مان مرغ هستیم، مرغ هشیاری هستیم، از جنس امتداد خدا هستیم، آن کسی که چیز ذهنی را می‌آورد به مرکزش یا به آن مقاومت می‌کند، این مرغ ضعیف است.

«مُلکِ عَقَبی»، فضای گشوده‌شده، دامِ مرغانِ شریف است، بزرگ است، مورد احترام زندگی است. شما مرغ ضعیف هستید یا مرغ شریف هستید؟ خودتان خودتان را ارزیابی کنید. داریم می‌گوییم «بترس»، که همیشه مرغ شریف باشی.

توجه کنید که همه ما به صحبت‌های مولانا داریم گوش می‌کنیم. نه به کسی توهین می‌شود، نه کسی از کسی بهتر است. داریم از این ابیات یاد می‌گیریم که زندگی‌مان را درست کنیم. و گفتیم اگر من ذهنی‌مان با پندار کمالش گفت که «نه! مرغ ضعیف چه است، من مرغ شریف هستم»، بترس که همان عیبِ مرغِ ضعیف بودن از شما هم بالا بیاید.

من ذهنی مرغ ضعیف است. اصلاً از این‌جا شروع شده دیگر: «ای دلِ بی‌بهره»، دلِ بی‌بهره مرغِ ضعیف است که به دام افتاده، بی‌بهره شده. ما این قدر بی‌بهره شدیم که هیچ بهره‌ای نداریم، هم فردی، هم جمعی، ولی کاری نمی‌کنیم.

تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد چون نداند کو کشاند ابرِ سعد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

سَعَد: خجسته، مبارک؛ مقابلِ نحس

تشنه ما هستیم. این «بانگِ رعد» همین نزدیک برق است. رعد و برق می‌گوییم دیگر. هردو مربوط است به تاریکی ذهن.

این حوادثی که برای ما اتفاق می‌افتد، این ضرر و زیان‌هایی که ما به‌صورت من‌ذهنی به خودمان می‌زنیم، این بی‌مرادی‌ها که این‌همه داد و بیدادمان درآمده، این‌ها بانگِ رعد است. یعنی زندگی این مشکلات را برای ما پیش می‌آورد ما متوجه بشویم که مرکزمان همان‌جایی نمی‌تواند باشد.



زندگی می‌گوید من همه‌اش رحمت هستم، به رحمت می‌تتم، الآن می‌خواهم به تو کمک کنم، الآن لحظهٔ اِکرام است، من می‌خواهم خودم را بیاورم به مرکزت، ما نمی‌گذاریم، بنابراین سروصدای رعد بلند می‌شود، سروصدای بی‌مرادی و نالهٔ ما، شکایت ما بلند می‌شود.

تمام این‌ها را تفسیر کنید به این‌که زندگی می‌خواهد «ابرِ سَعَد» و رحمتش را از این فضای گشوده‌شده ببارد. همهٔ این‌ها معنی‌اش این است که شما باید مرکز را عدم کنید و فضا را باز کنید و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم ندانید.

شما تشنهٔ چیزی که جسم‌های ذهنی به شما می‌دهند نیستید، تشنهٔ آب زندگی هستید. تشنهٔ خردی هستید و حس امنیتی هستید، شادی‌ای هستید که از این فضای گشوده‌شده می‌آید، نه فضا را ببندید و چیزهای مهم را با ذهنتان تجسم کنید و از آن‌ها زندگی بخواهید. ما از آن‌ها آب خوردیم، ولی تشنه‌تر شدیم.

پس سروصدای زندگی ما که سروصدای من‌ذهنی ما هست که ناله و شکایت و همهٔ این چیزها هست یا صدای خشم ما هست، این‌ها برای ما «دردِ سر» می‌آورد، ولی معنی‌اش این است که زندگی می‌خواهد ابر را، «ابرِ سَعَد» را بیاورد، ابری که پر از رحمت است بیاورد ببارد به ما.

گر هزاران دام باشد در قدم چون تو با مایی، نباشد هیچ غم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷)

خب ما می‌دانیم هزاران دام پیش پای ما هست وقتی هشیاری جسمی داریم. در هشیاری جسمی ما دل‌مان می‌خواهد با چیزهای زیادتری همانیده بشویم که به ما زندگی زیاده‌تر بدهند، این غلط است. الآن داریم می‌گوییم که فضا را باز می‌کنم او با ما است، هزاران‌تا چیز هم ما را وسوسه کند، چون او با ما است، چون با دید او می‌بینیم، ما غمی نداریم.

پس یک راه داریم و آن بی‌اثر کردنِ آن چیزی است که ذهن ما نشان می‌دهد که ما را نتواند جذب کند به مرکز ما بیاید، یا مقاومت در مقابلش نمی‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم او با ما است، ما هیچ غمی در این راه نداریم.

او با ما باشد ما تشخیص می‌دهیم که ذهنِ خودمان را رها نکنیم که هر کاری بخواهد بکند، با هر چیزی که می‌خواهد همانیده بشود، یا به ما نشان بدهد که چه چیزی مهم است چه چیزی مهم نیست. یعنی دیدِ فضای



گشوده شده با مرکز عدم، با دیدِ انقباض با مرکز جسمی، زمین تا آسمان فرق دارد. شما فضا را باز کنید او بیاید زندگی تان، هیچ غمی ندارید.

در برق چه نامه بر توان خواند؟ آخر چه سپاه آید از مور؟

**خلقان برقند و یار خورشید
بی‌گفت تو ظاهرست و مشهور**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۵۳)

توجه کنید مولانا می‌گوید که در روشنایی برق یعنی هشیاری جسمی، تاریکی باران می‌آید، رعد و برق هست، رعد آن صدا است، برق همین یک لحظه روشن می‌شود، روشن می‌شود ما این‌ور، آن‌ور را می‌بینیم فکر می‌کنیم که ها! آدرس ما این‌ور است. می‌رویم می‌بینیم، در برق بعدی بعد از نیم ساعت می‌زند می‌بینیم که ما اشتباه آمدیم. دید من ذهنی و هشیاری جسمی هم همین است.

نامه خواندن یا نامه نوشتن، ما نامه خدا را نمی‌توانیم بخوانیم، او باید بخواند. یعنی به جای برق، ما خورشید می‌خواهیم که ثابت باشد بتابد. وقتی فضا را باز می‌کنیم، خورشید می‌تابد. وقتی فضا را می‌بندید، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینید، برق است.

می‌گوید در برق نامه نمی‌شود خواند، وقتی خورشید هست می‌شود نامه خواند. یعنی ما نمی‌توانیم بفهمیم منظور ما چه هست، راه را چه جوری پیدا کنیم برسیم به زندگی. حتی راه را نمی‌توانیم پیدا کنیم به هدف‌های این جهانی برسیم.

«مور» در اینجا نماد من‌های ذهنی است. می‌گوید که بالاخره من‌های ذهنی جمع بشوند، سپاهی تشکیل نمی‌دهند. «مور» یعنی مورچه. ما سلیمان می‌خواهیم، «آخر چه سپاه آید از مور؟»، هزارتا من‌ذهنی را یک جا جمع کنی، عقلشان را جمع کنی، باز هم هیچ چیزی نمی‌شود.

می‌گوید آدم‌هایی که من‌ذهنی دارند، که آدم‌ها من‌ذهنی دارند، برق هستند، و یار، خداوند، خورشید است و اگر حرف نزنای ساکت بشوی، او ظاهر و مشهور است. یعنی ما اگر ذهن را ساکت کنیم، فوراً یار را می‌بینیم.



یار، خورشید است، نور او، و راهش همین فضاگشایی با مرکز عدم است. فضاگشایی با مرکز عدم خورشید است. فضا بندی و واکنش، هشیاری جسمی پر از درد، برق است. نامه خدا را، نامه خودت را که برای چه آمدم، چکار باید بکنم، نمی‌توانی بخوانی. و در غزل داشتیم «گر نامه نمی‌خوانی، خود نامه تو را خواند». اگر نامه او را نمی‌توانی بخوانی، بگذار خودش بخواند یعنی خداوند برایت بخواند.

شاد از وی شو، مشو از غیر وی

او بهارست و دگرها، ماه دی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷)

پس فضا را باز کن شاد از او بشو، نه آن چیزی که با ذهنت با مرکزیت آن داری شادی می‌کنی، برای این که بهار، خداوند است و بقیه چیزها که ذهن می‌تواند ببیند زمستان است. از طریق چیزها می‌بینی زمستان است، از طریق فضای گشوده شده می‌بینی بهار است.

پس هرچه فضا را بازتر می‌کنیم زندگی ما بهارتر می‌شود، هرچه فضا را می‌بندیم زندگی ما شبیه زمستان می‌شود.

چون نباشد قوتی، پرهیز به

در فرار لا یطاق آسان بجه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶)

لا یطاق: که تاب نتوان آوردن
آسان بجه: به آسانی فرار کن

ما در من ذهنی قوت نداریم. اگر چیزی بیاید به مرکز ما، با یک شخصی یا چیزی همانیده بشویم، نیرویی نداریم، پس بهتر است پرهیز کنیم. و این که اگر چیزی به مرکز ما آمده و طاقت این را نداریم که با آن هشیاری جسمی زندگی کنیم و زندگی ما دارد خراب می‌شود این «فرار لا یطاق» است یعنی فرار از چیزی که طاقتش را نداریم.

اگر می‌بینی که باید فرار کنی از چیزی که طاقتش را نداری، پس «آسان بجه»، بلند شو همین الآن فرار کن، به آسانی فرار کن. بگو من از دست این من ذهنی و همانیدگی‌هایم باید فرار کنم. کجا فرار کنی؟ به همین فضای گشوده شده، به خدا، به زندگی. این‌ها را قبلاً هم خواندیم.

یک مطلبی راجع به مریخ می‌خوانیم از مثنوی هست. امیدوارم این مثنوی‌ها را شما به دفعات بخوانید که این سد ادبیاتش شکسته بشود و هرچه بیشتر بخوانیم بهتر می‌توانیم بفهمیم.

هر که را با اختری پیوستگی است
مر ورا با اختر خود هم‌تگی است
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۱)

طالعش گر زهره باشد در طرب
میل کلی دارد و عشق و طلب
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۲)

ور بُود مریخی خون‌ریزِ خو
جنگ و بهتان و خصومت جوید او
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۳)

هم‌تگی: شرکت در دیدن، همگامی، مجازاً مناسبت

پس می‌گوید که هر انسانی با یک اختری پیوستگی دارد و اگر بخواهیم خیلی متمرکز باشیم روی موضوع، این است که دوتا اختر داریم: یکی مریخ، یکی زهره است. و مریخ گفتیم نماد این همین‌جا که می‌گوید «جنگ و بهتان و خصومت» و، یعنی جنگ در واقع یعنی مقاومت، ستیزه. بهتان یعنی تهمت، تو کردی. خصومت یعنی دشمنی که ما یعنی دشمن ساختیم و به دشمنمان می‌خواهیم ضرر بزنیم.

و می‌بینید که یکی «زهره» است. زهره نماد خدای شادی است. توجه کنید که این‌ها نماد است. شما فکر نکنید که ما زیر نفوذ ستاره‌های آسمان هستیم، این را نمی‌گوید. تمثیل است.

گفتیم هرچه که بد است، ضرر است، تخریب است، نمادش «مریخ» است. هرچه که زیباست و شادی است نمادش «زهره» است. بیشتر جاها زهره نماد خداوند است، عشق است، زندگی است، که هرچه ما فضا را باز می‌کنیم به او بیشتر میل می‌کنیم، زندگی ما بهتر می‌شود.

می‌گوید که هرکسی می‌گوید با یک اختری پیوستگی دارد، به او وصل است. من ذهنی به مریخ وصل است. فضای گشوده‌شده به خداوند وصل است. و او هم‌تگ یا هماهنگ با این اختر خودش است.

می‌گوید اگر، در ضمن طالع هم یعنی طلوع‌کننده، اگر انسان طالعش زهره باشد، «طالعش گر زهره باشد در طرب»، یعنی این‌طوری در نظر بگیرید اگر شما فضا را باز کنید و در شادی با خداوند هماهنگ بشوید «میل کلی دارد و عشق و طلب»، پس بنابراین شما میل به خاصیت کلی خداوند دارید و عشق او، یکی شدن با او و هر لحظه طلب او را دارید.



پس می‌بینید در این‌جا طالع یعنی شما چه‌جوری آغاز می‌کنید، با فضاگشایی آغاز می‌کنید این لحظه را یا با فضا‌بندی؟ اگر مریخی باشید، اگر به‌صورت مریخ بلند شوید، اگر طالع شما مریخ باشد، که مریخ چه‌جوری است؟ «خون‌ریزُ خو» است، یعنی دوست دارد خرابکاری کند، انسان‌ها را بکشد، زندگی را تلف کند.

یادتان هست گفت خداوند آهنگ شادی می‌زند و جنس خودش باید برقصد و از جنس سنگولیان هستیم ما، یعنی این لحظه خداوند آهنگ شادی می‌زند، همه ما باید شادی کنیم. اما این شادی را مریخ نمی‌تواند تحمل کند، در نتیجه فوراً خنجر و شمشیر را فرومی‌کند به پهلو می‌کند، یعنی عیش ما را منغص می‌کند.

طالعش گر زهره باشد در طرب

میل کلی دارد و عشق و طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۲)

ور بود مریخی خون‌ریزُ خو

جنگ و بهتان و خصومت جوید او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۳)

هم‌نگی: شرکت در دویدن، همگامی، مجازاً مناسب

حالا شما ببینید که واقعاً طالع‌تان زهره است یا مریخ است؟ دنبال عناد هستید، ستیزه هستید؟ اگر اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد برای شما مهم است از جنس مریخ هستید، چون آن مرکزتان است. اگر هشیاری جسمی دارید، از جنس مریخ هستید. پس بی‌جهت نیست که زندگی شما خراب شده و تهمت به دیگران می‌زنید، میل به جنگ دارید، میل به دشمنی دارید، یعنی زندگی را می‌گیرید به مانع و دشمن و مسئله تبدیل می‌کنید. مریخ مسئله‌ساز است. این‌ها را می‌خوانم چون در غزل داریم.

اختران‌اند از ورای اختران

که احتراق و نحس نبود اندر آن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۴)

سایران در آسمان‌های دگر

غیر این هفت آسمان مشتهر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۵)

راسخان، در تابِ انوارِ خدا

نِیْ به هم پیوسته، نِیْ از هم جُدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۶)

سایر: گردنده، سیر کننده

مُشْتَهَر: نامور، مشهور

می‌گویند در این جهان اخترانی وجود دارند که وَرای این اختران مریخ و غیره هستند که در این‌ها نحسی نیست و سوزشی هم نیست، از بین هم نمی‌روند.

بنابراین این اختران چه کسانی هستند؟ «اختران» آدم‌هایی مثل مولانا هستند. اختران مثل شما هستند که روی خودتان کار کردید، فضاگشایی کردید و به درجه‌ای به زندگی، زنده شده‌اید. دیگر مرکزتان عدم شده و مرکزتان جسم نمی‌شود.

پس «اختران‌اند از وَرای اختران»، پس یک ستاره‌هایی وجود دارند دائماً می‌درخشند. این‌ها «سایر» هستند، یعنی در گردش‌اند، در کجا؟ نه در آسمان، آسمان ذهن و آسمانی که ما می‌بینیم. «سایران» یعنی سیرکنندگان «در آسمان‌های دگر»، «غیر این هفت آسمان مُشْتَهَر».

مُشْتَهَر یعنی مشهور، شناخته‌شده.

پس سایر یعنی گردنده. مُشْتَهَر: نامور، مشهور. و بعضی نسخه‌ها ممکن است «مُعْتَبَر» باشد.

«غیر این هفت آسمانِ مُشْتَهَر» یا «مُعْتَبَر».

این‌ها راسخ هستند کجا؟ یعنی پابرجا هستند «در تابِ انوارِ خدا». پس انسان‌هایی مثل مولانا راسخ هستند، پابرجا هستند، محکم هستند، ریشه‌دار هستند در تابش انوار خدا و این آدم‌ها «نی به هم پیوسته» هستند، نه از هم جدا هستند. چون پیوستگی و جدایی، این دید مالِ ذهن است، این‌ها هم وجود دارند جدا، هم یکی هستند با خدا.

این «اختران»، مولانا، حافظ، فردوسی این‌ها هم جدا وجود دارند، برای این‌که با زندگی یکی هستند، هم به هم پیوسته. بنابراین با هم به وسیله زندگی پیوسته‌اند. به آن صورتی که ذهن تجسم می‌کند به هم پیوسته باشند به وسیله من‌ذهنی یا از هم جدا باشند، آن‌طوری تعریف نمی‌شوند. دارد تعریف زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا را می‌گویند که در غزل هست «اکرام» خدا.



گفت از شاهان موقع اکرام بترس. این‌ها ترسیده‌اند، مواظب بوده‌اند بنابراین راسخ هستند در تابش انوار خدا، نه به هم پیوسته‌اند، نه از هم جدا.

هر که باشد طالع او ز آن نُجوم
نَفْسِ او کُفَّارِ سوزد در رُجوم
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۷)

خشم مریخی نباشد خشم او
مُنْقَلِبَ رَو، غالب و مغلوبِ خُو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۸)

نورِ غالب، ایمن از نقص و غَسَق
در میانِ اِصْبَعِینِ نورِ حق
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۹)

رُجوم: جمع رَجَم، به معنی سنگسار کردن
مُنْقَلِبَ رَو: کسی که در راه رفتن یکسان قدم برندارد.
غَسَق: تاریکی غلیظ
اِصْبَعِین: دو انگشت دست، مراد صفت جلال و جمال الهی است.

خب این‌ها را باید یک کمی دقت کنیم به خاطر ادبیاتش.

رُجوم: جمع رَجَم، به معنی سنگسار کردن.

مُنْقَلِبَ رَو یعنی مُنْقَلِبَ رَو، کسی که در راه رفتن یکسان قدم برندارد.

غَسَق: تاریکی.

اِصْبَعِین: دوتا انگشت دست.

می‌گوید هر کسی که طالعش آن ستاره‌ها باشند، الآن شما به مولانا گوش می‌کنید اگر واقعاً دل می‌دهید، متعهد هستید، واقعاً روی خودتان کار می‌کنید، فضاگشایی می‌کنید، در این صورت طالع‌تان مولانا است. هر لحظه فضاگشایی می‌کنید، به کمک او دارید به صورت زندگی بالا می‌آیید.

می‌گوید: «نَفْسِ او کُفَّارِ سوزد در رُجوم»، اگر طالع کسی این ستارگان باشند، بزرگان باشند، مرکز آن‌ها می‌تواند کُفَّار را بسوزد در این سنگسار کردن به وسیله آتش عشق. پس خشم او، خشم مریخی نیست.



«خشمِ مریخی»، خشم من‌ذهنی است. خشم مریخی برای به‌دست‌نیاوردن توقعات و آرزوهای خود یا از دست دادن یک چیزی است. شما ممکن است خشم مریخی داشته باشید و خشم بزرگان یا خشم خدا، خشم نیست به‌صورت من‌ذهنی.

برای همین می‌گوید که این‌ها نور غالب هستند، غالب هستند به من‌ذهنی، غالب هستند به نفسشان، به خواسته‌هایشان و «مغلوب‌خو»، مغلوب هستند به زندگی. ببینید کسی که به آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد «نه» می‌گوید و نمی‌گذارد بیاید به مرکزش، دارد غالب می‌شود به آن و مغلوب به‌عنوان من‌ذهنی مغلوب زندگی می‌شود.

پس خوی مغلوب بودن نسبت به زندگی دارد و غالب بودن نسبت به این دنیا دارد و این راه رفتنش، زندگی کردنش برعکس من‌ذهنی است، برای همین می‌گوید «مُنْقَلِبِ رَو». مُنْقَلِبِ رَو، یعنی زندگی کردنش شبیه زندگی کردن مردم عادی نیست که با من‌ذهنی زندگی می‌کنند، خشمش هم «خشمِ مریخی» نیست.

یک کسی خشمگین است می‌گوییم چرا ناراحتی؟ چرا خشمگینی؟ می‌گوید پولم را از دست دادم، این آقا یا خانم پولم را نمی‌دهد، یا ضرر کردم، خشم مریخی دارد. اگر کسی من‌ذهنی دارد، همانندگی در مرکزش دارد، خشمگین است پس به‌خاطر همانندگی‌هاست، انگیزه خشمش از همانندگی می‌آید. ولی هیجان به‌اصطلاح انسان‌های زنده به حضور برای غلبه به نفس است، من‌ذهنی‌شان است. تسلیم من‌ذهنی‌شان نمی‌شوند.

شما به‌صورت حضور ناظر ذهنتان را نگاه می‌کنید و نمی‌گذارید که حرف بزند، «أَنْصِتُوا» را رعایت می‌کنید. درد هشیارانه می‌کشید. این «مُنْقَلِبِ رَو» یعنی درد هشیارانه کشیدن، صبر کردن که مردم صبر ندارند، درد هشیارانه نمی‌کشند، دنبال آرزوهایشان هستند، دنبال توقعاتشان هستند، خشمگین هستند.

پس «نورِ غالب، ایمن از نقص و غَسَق»، «نورِ غالب» یعنی وقتی فضا را باز کردی نور خدا هم با شماست. یادتان است که الآن گفت چه؟

راسخان، در تابِ انوارِ خدا
نی به هم پیوسته، نی از هم جدا
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۵۶)



گفت: «راسخان، در تابِ انوارِ خدا»، این‌ها راسخ هستند در تابِ انوارِ خدا، یعنی زندگی از طریق آن‌ها می‌تابد. مولانا مقاومت ندارد، زندگی نورش را از او رد می‌کند به ما می‌رساند و ما الآن با نصیحت آن بلند می‌شویم حرف می‌زنیم، رفتار می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم و نورمان غالب است.

این «نورِ غالب» که نورِ خداست یا فضاگشایی کردید، این نورِ غالب است. برای این‌که این نور که فضا را باز می‌کنید، نمی‌گذارد نورِ من‌ذهنی بیاید، این ایمن از نقص و تاریکی است. «غَسَقَ» یعنی تاریکی. غَسَقَ یعنی تاریکی.

إِصْبَعَيْنِ: یعنی دوتا انگشت. و این‌ها مثل قلمی هستند بین انگشتان خداوند. «در میانِ إِصْبَعَيْنِ نورِ حق».

حالا این ابیات یک کمی از نظر ادبی ثقیل هستند، باید زیاد تکرار کنید. «هر که باشد طالعِ او ز آن نُجوم»، اگر طالع شما، طلوع شما از مولانا باشد، مطمئن باشید آن چیزی که در مرکزتان است، کفرتان را خواهد سوزاند.

و خشم‌تان دیگر، «خشم» در این‌جا به معنی انگیزه و حرکت غالب شدن است. شما می‌خواهید به نفستان غالب بشوید و به خواسته‌های من‌ذهنی‌تان غالب بشوید. این خشم، خشم زندگی است و یک جور هیجانِ پُر از قوّت است، یک راسخ بودن است، مصمم بودن است، متعهد بودن است.

برای همین می‌گوید: «مُنْقَلَبَ رَوْ، غالب و مغلوب‌خو»، یعنی دائماً شما حرف زندگی را می‌گیرید، حرف من‌ذهنی را رها می‌کنید بنابراین غالب هستید، ولی ظاهراً مغلوب هستید. برای من‌های ذهنی مغلوب هستید، آن‌ها شما را مغلوب می‌بینند، در واقع غالب هستید.

«نورِ غالب»، هشیاری غالب که دارید الآن با فضای گشوده‌شده، آمِن از نقص است. هیچ اشکالی ندارد و هیچ تاریکی ندارد، هیچ‌جور انرژی همانندگی در او نیست، بد نمی‌توانید ببینید، هیچ‌چیز را غلط نمی‌بینید، غلط عمل نمی‌کنید. چرا؟ برای این‌که قلمی هستید بین انگشتان نور زندگی یا انگشتان خداوند.

و البته یک آیه‌ای هم این‌جا هست، می‌گوید:

«وَلَقَدْ زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ وَجَعَلْنَاهَا رُجُومًا لِلشَّيَاطِينِ ۖ وَأَعْتَدْنَا لَهُمْ عَذَابَ السَّعِيرِ»

«ما آسمان فرودین را به چراغهایی بیاراستیم و آن چراغها را وسیلهٔ راندن شیاطین گردانیدیم و برایشان شکنجه آتش سوزان آماده کرده‌ایم.»



(قرآن کریم، سوره مُلک (۶۷)، آیه ۵)

«ما آسمان فرودین را به چراغهایی بیاراستیم»، این چراغها همین آدمهایی مثل مولانا هستند، «و آن چراغها را وسیلهٔ راندن شیاطین گردانیدیم و برایشان شکنجه آتش سوزان آماده کرده‌ایم.» یعنی که می‌گفت که کفار را می‌سوزاند، نه تنها کفر را می‌سوزاند، اگر کسی فضا را باز کند و واقعاً باز نگه دارد، به هرکسی برسد همانندگی او را، غلط فکر کردن او را می‌سوزاند. یعنی درواقع یک جووری مردم را ما به ارتعاش زندگی وامی‌داریم.

الآن این ابیات را می‌خوانیم چه حالی به شما دست می‌دهد؟ کُفرتان می‌سوزد. در آتش باران است مولانا. آتش شناسایی مولانا است که کفر شما را می‌سوزاند. کفر یعنی من‌ذهنی‌تان دست از سر شما برمی‌دارد. در شما یک آرامشی به‌وجود می‌آید. یک شناسایی به‌وجود می‌آید. هر شناسایی یک‌ذره از کفر ما را که همان همانندگی است، می‌سوزاند. ما را روشن می‌کند.

حق، فِشاند آن نور را بر جانها

مُقبلان برداشته دامانها

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۷۶۰)

و آن نثارِ نور را او یافته

روی، از غیرِ خدا برتافته

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۷۶۱)

هر که را دامانِ عشقی نا بُده

ز آن نثارِ نور، بی‌بهره شده

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۷۶۲)

مُقبل: نیک‌بخت

پس توجه می‌کنیم این لحظه خداوند این نور را به تمام جان‌ها می‌افشاند. «حق، فِشاند آن نور را بر جانها»، یعنی هیچ‌کس را محروم نمی‌کند. اما یک عده‌ای مُقَبِل هستند، خوشبخت هستند. دامانشان را باز می‌کنند، دامانشان همین فضای گشوده‌شده است. هرچقدر فضا گشوده می‌شود همین‌قدر از آن نور برمی‌داریم.

بنابراین نثارِ نور و روشنی او را می‌گیرید. نثارِ هوشِ اصلی را می‌گیرید. هرچه فضا بازتر می‌شود، دامنِ شما گسترده‌تر می‌شود.

و آن نثارِ نور را او یافته روی، از غیرِ خدا برتافته

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۱)

«غیرِ خدا»، همه آن چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد. یعنی وقتی فضا باز می‌شود آدم رویش را از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به‌عنوان وضعیت برای ما تا حالا مهم بوده، دیگر مهم نمی‌شود، «روی، از غیرِ خدا برتافته». آسان است دیگر، به این سادگی می‌گوید.

«هر که را دامانِ عشقی نا بُده»، هرکسی فضاگشایی نکرد، مرکزش را عدم نکرد، منقبض شد، باز هم زندگی را از ذهن خواست و وضعیت ذهنی که این لحظه به‌وسیلهٔ ذهن نشان داده می‌شود مهم شد، دامانِ عشقی نیست، فضا باز نشد. بنابراین از آن نثارِ نورِ خداوند بی‌بهره شد.

حالا شما گرفته‌اید چیزی؟ یا همه‌اش ستیزه می‌کنید، مقاومت می‌کنید، دعوا می‌کنید، با من ذهنی و پندارِ کمالش می‌گویید من می‌دانم، ناموس دارید، همه‌چیز به شما برمی‌خورد، دنبال جبران رنجش‌هایتان هستید، انتقام‌جویی هستید، چرا آبروی من را بردند؟ چرا کوچک کردند من را؟ دامانِ عشقی ندارید، از آن نثارِ نورِ خداوند چیزی نگرفتید.

اگر از این نثارِ نورِ آدم بی‌بهره باشد، دلِ بی‌بهره هم پیدا می‌کند. که غزل می‌گوید «ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس». این جاست:

هر که را دامانِ عشقی نا بُده

ز آن نثارِ نور، بی‌بهره شده

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۲)

«ای دل بی‌بهره» که از نثارِ نورِ نگرفتی، بی‌بهره شدی، از ضررهایی که من‌ذهنی خواهد زد به تو، بترس. و هرکسی که یک سنی از او گذشته می‌داند که این من‌ذهنی‌اش چقدر به او ضرر زده.

این‌ها البته مولانا این‌ها را به آیه‌هایی مربوط می‌کند، می‌گوید:

«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَأَلْفَى عَلَيْهِمْ مِنْ نُورِهِ. فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذَلِكَ النُّورِ اهْتَدَى وَ مَنْ أَخْطَاهُ ضَلَّ.»

«همانا خداوند بلند مرتبه، آفریدگان را در تاریکی بیافرید. پس روشنی خود را بر آنان بتابانید. هر که را آن نور، برخورد به راه راست آید، و هر که را آن نور برنخورَد به گمراهی رود.»



(حدیث)

همان بیتی که خواندیم دیگر، کاملاً مشخص است. گفت به همه پاشانده، یک عده‌ای فضا را باز کردند از این نور گرفتند، یک عده‌ای فضا را بستند چیزی نگرفتند، بنابراین به بیراهه رفتند. اکثر اوقات ما می‌بینید که به بیراهه رفته‌ایم، از آن نور نگرفته‌ایم.

جُزوها را روی‌ها سوی کُل است بلبلان را عشق‌بازی با کُل است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۳)

گاو را رنگ از برون و، مرد را از درون جو رنگ سُرخ و زرد را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۴)

رنگ‌های نیک از خُم صفاست رنگ زشتان، از سیاهابه جفاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۵)

سیاهابه: آب آمیخته با لجن
جفا: به معنی آزدن و ستم کردن، مراد از آن در اینجا عدم تعهد با وفا به هوشیاری الست است.

همه جُزوها، ما جُزو هستیم. امتداد خدا هستیم، آمدیم افتادیم در این تن. ما جُزو هستیم. ما باید به‌سوی کُل برویم. این همین مقصود ما است. منتها به‌اشتباه فضا را می‌بندیم و ذهنمان را مهم می‌گیریم. هرچه که ذهنمان نشان می‌دهد، ما در مقابلش مقاومت می‌کنیم، درواقع آن می‌آید مرکزمان، ما قربانی آن می‌شویم.

لحظه‌به‌لحظه ما قربانی وضعیت این لحظه می‌شویم، چون می‌آید به مرکزمان فضاگشایی نمی‌کنیم. «جُزو»، یعنی هر انسانی اگر بفهمد که باید به‌سوی کُل برود، به‌صورت هشیاری باید برود، مقاومت نمی‌کند. می‌گوید همین‌طور که بلبلان با کُل عشق‌بازی می‌کنند، ما هم به‌عنوان بلبل با کُل یعنی با خدا باید عشق‌بازی کنیم.

ولی دو جور آدم وجود دارد. یکی فضا باز می‌کند، یکی فضا را می‌بندد. آن که فضا را می‌بندد، اسمش گاو است، «گاو را رنگ از برون و، مرد را»، من‌هایِ ذهنی رنگشان از بیرون است. یعنی رنگشان، سلامتی را، رنگ شادابی را، برکت‌های زندگی را، از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در جهان می‌خواهند، از پولشان می‌خواهند، از بقیه همانیدگی‌ها می‌خواهند.



«گاو را رنگ»، یعنی حیوان را، گاو را. حیوان به بیرون نگاه می‌کند علف را می‌بیند کیف می‌کند، جفتش را می‌بیند کیف می‌کند. «گاو را رنگ از برون و، مرد را»، انسان را، «از درون جو رنگ سُرخ و زرد را». اگر رنگِ سرخ دارد سالم است، بانشاط است، یا زرد دارد افسرده است، بدان که این از مرکزش می‌آید.

پس «رنگ‌های نیک»، انسان‌هایی که سالم هستند، فکرشان سالم است، تنشان سالم است، این‌ها آدم‌هایی هستند که فضا را باز کردند، بنابراین به خُمِ نابی، صفا، هشیاریِ خالص دست پیدا کرده‌اند. یعنی این هشیاریِ خالص در درونشان، خودش را نمایان کرده.

«رنگ‌های نیک»، آن چیزی که در بیرون می‌بینید زیبایی است، بی‌دردی است، محصول نیک است از «خُمِ صفاست»، از خُمِ نابی است. ما این نابی را از کجا می‌گیریم؟ هشیاری‌مان را از همانیدگی‌ها پس می‌گیریم. ابتدایش عذرخواهی از زندگی‌ست و فضاگشایی.

یعنی شما می‌بینید همه ما اشتباه کردیم. شما شخصاً بدون این‌که به کسی نگاه کنید، پیش خودتان می‌نشینید، می‌گویید که این من‌ذهنی‌ام که براساس همانیدگی و جدایی تشکیل شده، این‌همه ضرر به من زده. من الآن به دیگران کاری ندارم، من باید فضاگشایی کنم.

من باید آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، مهم ندانم. الآن که این ذهنم این چیز را نشان می‌دهد، وضعیت را نشان می‌دهد من ناراحت هستم، ناراحت نمی‌شوم. برای این‌که این مهم نیست، بلکه فضای گشوده‌شده که اصل من را که نابی است و جذب این چیزها شده، باید نشان بدهم. باید آن را بیرون بکشم. من خودم نمی‌توانم، باید فضا را باز کنم، زندگی را، خدا را بیاورم به مرکزم. مرکزم را باید عدم کنم.

پس لحظه‌به‌لحظه چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، فضاگشایی مهم است، فضاگشایی مهم است. من حرف‌های خودم را، حرف‌های دیگران را، اعمال دیگران را، هر کاری می‌کنند، بدی می‌کنند، غیبت من را می‌کنند، این‌ها هیچ‌کدام مهم نیستند. این‌ها آن چیزی است که ذهنم نشان می‌دهد. من فضاگشایی می‌کنم.

یواش‌یواش می‌بینید یک چیز بی‌فرمی دارد از فرم جدا می‌شود و این بی‌فرم خود شما هستید. این همان رنگ نیک است، این همان رنگ خدا است. «رنگ زشتان»، یعنی کسانی که من‌ذهنی دارند هم در درون، هم در بیرون. گفت انسان سلامت می‌شود و مریض می‌شود باید برود جست‌وجو کند ببیند مرکزش چه است. اگر سالم است، در این صورت مرکزش نابی است، هشیاری ناپ است.



هشیاریِ ناب گفتیم از همانیدگی‌ها پس گرفته شده، چه‌جوری؟ با همین کار، آسان، که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست. اما «رنگ زشتان»، رنگ من‌هایِ ذهنی، انسان‌های منقبض از آب سیاه جفاست. جفا عکسِ وفاست. آن کسی که فضا را باز می‌کند، وفا می‌کند. وفا می‌کند یعنی چه؟ می‌گوید من از جنس آلت هستم، از جنس خدا هستم.

آن کسی که جفا می‌کند می‌گوید من از جنس آلت نیستم، از جنس خدا نیستم، از جنس جسم هستم. این هشیاری جسمی «سیاه‌به» است. انعکاسش در بیرون رنگ زشت است، بدبختی است، در همه بعدها.

برای همین می‌گوید که

صِبْغَةَ اللَّهِ، نام آن رنگ لطیف
لَعْنَةَ اللَّهِ، بوی آن رنگ کثیف
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۶)

آنچه از دریا به دریا می‌رود
از همانجا کآمد، آنجا می‌رود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۷)

از سرکه، سیل‌های تیزرو
وز تن ما، جان عشق‌آمیز رو
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۸)

پس «صِبْغَةَ اللَّهِ»، یعنی رنگ خدا. این فضای گشوده‌شده رنگ خدا دارد. می‌گوید رنگ خدا نام آن رنگ لطیف هشیاری ناب در مرکز شماست.

اما «لَعْنَةَ اللَّهِ»، یعنی لعنت خدا، ببینید چه‌جوری، این همین مریخی بودن است. هرکسی من‌ذهنی دارد، زندگی لحظه‌به‌لحظه مورد لعنت خودش قرار می‌دهد. جنس مریخی می‌گیرد. این مریخی بودن در واقع خاصیت هشیاری جسمی است همراه با درد. «لَعْنَةَ اللَّهِ، بوی آن رنگ کثیف»، رنگ کثیف هشیاری جسمی است. توجه می‌کنید؟

پس الآن مریخ بودن، این‌که یک کسی مورد لعنت خدا قرار می‌گیرد فهمیده شد. مولانا آشکارا می‌گوید که هرکسی که من‌ذهنی داشته باشد، مرکزش هشیاری جسمی با من‌ذهنی باشد، لحظه‌به‌لحظه مورد لعنت خدا قرار می‌گیرد، برای این‌که رنگ کثیف هشیاری جسمی دارد، در زمان مجازی زندگی می‌کند، من مجازی دارد، این هم بی‌ادبی



است و ناشکری است که این لحظه ما می‌توانیم من حقیقی داشته باشیم، یعنی در این لحظه باشیم به خداوند زنده باشیم، رفته‌ایم یک من مجازی درست کردیم در زمان مجازی درست زندگی می‌کنیم، این جسم به‌عنوان انسان مورد لعنت خداوند است و هشیاری‌اش «سیاهابه جفاست».

هرکسی که پر از درد است، پر از شکایت است یعنی آشکارا می‌گوید من آلت را انکار می‌کنم، من از جنس خدا نیستم، از جنس دیو هستم، از جنس هشیاری جسمی هستم. پس تقصیر خودمان است.

و بعد تأکید می‌کند آن چیزی که از جنس دریاست به دریا می‌رود. آب از جنس دریاست، می‌رود باران می‌شود بر سر کوه می‌آید، سیل می‌شود دوباره برمی‌گردد به دریا. ما هم می‌رویم سر کوه فکر، اول من ذهنی درست می‌کنیم، از سر کوه فکر سرازیر می‌شویم به سوی دریای زندگی، «وز تن ما، جان عشق‌آمیز رو» یعنی دائماً باید این حرکت که حرکت طبیعی است انجام بدهیم، چطور که

آنچه از دریا به دریا می‌رود از همانجا کآمد، آنجا می‌رود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۷۶۷)

«از سر کوه، سیل‌های تیزرو»، چون همان آب دریاست آمده از سر کوه سیل شده دارد برمی‌گردد به دریا. ما هم همین هشیاری حضور هستیم، جنس خدا هستیم آمدیم بالای کوه، کوه ذهن، از این جا یادمان می‌آید که باید برویم به سوی دریا، به سوی دریای زندگی. «وز تن ما، جان عشق‌آمیز رو»، ما می‌رویم به سوی خداوند با فضاگشایی، با جدی نگرفتن خودمان و آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد.

این هم آیه است:

«صِبْغَةَ اللَّهِ ۖ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً ۖ وَنَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ»

«این رنگ خداست و رنگ چه کسی از رنگ خدا بهتر است. ما پرستندگان او هستیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۳۸)

«این رنگ خداست و رنگ چه کسی از رنگ خدا بهتر است»، رنگ هیچ‌کس. رنگ هیچ من‌ذهنی شبیه رنگ خدا نیست. «ما پرستندگان او هستیم». اگر ما فضا را باز کنیم و این فضای گشوده‌شده را بپرستیم یعنی او را داریم می‌پرستیم. اگر فضا را ببندیم، واکنش نشان بدهیم داریم یک چیز دیگر می‌پرستیم و این رنگ، رنگ خدا نیست.

این چند بیت را هفته گذشته خواندم، یک بار دیگر می‌خوانم که یادمان بیاید ادب چیست. گفت:

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان
در حضور حضرت صاحب‌دلان
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)

پیش اهل تن، ادب بر ظاهرست
که خدا زیشان، نهان را سترست
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۹)

پیش اهل دل، ادب بر باطن است
زانکه دلشان بر سرایر، فاطن است
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۰)

ساتر: پوشاننده، پنهان‌کننده
 سرایر: رازها، نهانی‌ها، جمع سریره
 فاطن: دانا و زیرک

ساتر یعنی پوشاننده، پنهان‌کننده.

سرایر: رازها، نهانی‌ها، جمع سریره.

فاطن یعنی دانا و زیرک.

ببینید این‌جا هم بی‌حاصلان آمده، در غزل داریم می‌گویید ای دل بی‌بهره. پس می‌بینید که می‌گوید مواظب دلتان باشید، شبیه ترس، شدیداً مراقب دلتان باشید، دائماً تماشا کنید مرکزتان را ای بی‌حاصلان، ای کسانی که من‌ذهنی دارند. «در حضور حضرت صاحب‌دلان»، در حضور انسان‌هایی مثل مولانا.

الآن شما در حضور مولانا نشسته‌اید، مواظب دلتان هستید؟ نمی‌گویید این‌جایش را غلط گفته، آن‌جایش را عقلش نمی‌رسیده؟ یا واقعاً تمرکزتان صددرصد در این ابیات هست و دارید روی خودتان کار می‌کنید که عیب‌های خودتان را با گفتار مولانا درست کنید؟

می‌گوید که «پیش اهل تن»، یعنی پیش من‌های ذهنی ادب بر ظاهر است. ادب این است که ذهن یک ترتیباتی داده، یک رفتارهایی را، یک گفتارهایی را ادب می‌داند، فقط ذهنی است. برای این‌که نهان را، یعنی فضای گشوده‌شده را، زندگی را یا خودش را از ایشان پنهان کرده.

«پیشِ اهلِ دل»، آن‌هایی که فضا را باز کرده‌اند، ادب بر باطن است. پیش مولانا و شما می‌دانید که انسان فقط این ذهنش نیست که یک سری قواعد را رعایت کند می‌گویند این مؤدب است. مثلاً ما پیش مردم بلند می‌شویم، سلام می‌کنیم، عقب‌عقب می‌رویم، نمی‌دانم تعظیم می‌کنیم، می‌گوییم آقا دستتان را می‌بوسم، این‌ها ادب ظاهری است.

ادب باطنی این‌که فضا را باز کنی. ادب باطنی این است که نگذاری ذهنت قضاوت کند، مقاومت کند. ادب باطنی این‌که ما در مقابل زندگی یا مولانا سلسله فکرهای من‌ذهنی را ردیف نکنیم با سبب‌سازی، و قضاوت کنیم راجع به گفتار مولانا. یا سبب‌سازی خودمان را غالب کنیم به تقدیر خداوند، امتحان کنیم خدا را، پندارِ غلطمان را درست بدانیم، این را نمی‌گویند اهل دل، این اهل تن است.

پس «اهلِ دل» می‌گویند ما جسم هستیم به‌علاوه انکار جسم. انکار جسم فضای گشوده‌شده است و بی‌نهایت گشوده‌شده است. ادب برای مولانا، برای خداوند این است که باطنت را باز کنی، فضا را باز کنی، نه فضا را ببندی ظاهر را حفظ کنی.

دینداری هم همین است، دینداری یعنی فضا را باز کنی با او یکی بشوی، وحدت مجدد، نه این‌که فضا را ببندی، عَنود باشی، ستیزه‌گر باشی، من‌ذهنی داشته باشی، اما یک سری رفتارها را از خودت بروز بدهی، عبادت کنی، یک عبادت سطحی بکنی بدون حضور. برای این‌که این‌ها مرکز را باز کردند، درون را باز کرده‌اند، مرکزشان عدم است، بنابراین به اسرار، به رازها دانا هستند.

پس یک عده‌ای فضا را باز کرده‌اند، یک عده‌ای نه، فضا را بسته‌اند در سطح هستند. آن‌هایی که در سطح هستند در ذهن هستند و خیلی سطحی هستند، بعضی با رفتارها همانیده شده‌اند، با باورها همانیده شده‌اند، با بعضی گفتارها همانیده شده‌اند. یک عده‌ای هم اهل باطن هستند فضا را باز کرده‌اند.

تو به عکسی پیش کوران بهر جا با حضور آبی نشینی پایگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۱)

پیش بینایان، گنی ترک ادب نارِ شهوت را از آن گشتی حَظَب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۲)

چون نداری فِطْنَت و، نورِ هُدَى بهرِ کوران، روی را می‌زنِ جَلَا (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۳)

جاه: مقام دنیوی
حَطَب: هیزم
فِطْنَت: زیرکی، باهوشی

ما نمی‌خواهیم برعکس باشیم. یک عده‌ای فضاگشایی کردند به رازهای زندگی، به خداوند آگاه هستند، فکرشان را، عملشان را خداوند تعیین می‌کند. یک عده‌ای نه، خودشان تعیین می‌کنند، اما با یک سری استانداردهایی که ذهن تعیین کرده در سطح مطابقت دارد. بعضی‌ها این طوری دیندار هستند حتی!

«تو به عکسی پیشِ کورانِ بهرِ جاه»، کوران یعنی من‌های ذهنی. برای این‌که مقامت بالا برود، ببینید ما این طوری هستیم؟ پیش آدم‌هایی که من‌ذهنی دارند مواظب هستیم، یعنی دوباره ترس، مراقب هستیم که مردم فکر کنند که ما متواضع هستیم، بنابراین می‌آییم پایین مجلس می‌نشینیم. پیش کوران می‌آییم من‌های ذهنی پایین مجلس می‌نشینیم که یک تصویر ذهنی عالی در ذهنشان بسازیم که ما متواضع هستیم، ما حضور داریم، ادب داریم.

اما پیش بینایانی مثل مولانا ترک ادب می‌کنیم، خودنمایی می‌کنیم، برای همین هست که آتش شهوت را هیزم شدیم. در آتش شهوت می‌سوزیم. آتش شهوت چیست؟ آتش شهوت این است که، خواندیم دیگر، یک چیزی را یا آوردیم به مرکزمان یا حرصش را می‌زنیم.

آن‌جا گفت پرنده آن بالای بام نشسته هی نظر می‌کند، هر نظری پایش را می‌بندد. هر چیزی که آمده به مرکز ما با او همانیده‌ایم، ما حرص زیاد کردنش را داریم. شب و روز داریم کار می‌کنیم، هیجان داریم، خشم داریم، ترس داریم، شوقِ ذهنی داریم این را زیادتر کنیم، در نتیجه زندگی‌مان دارد تلف می‌شود، می‌سوزد.

ما داناییِ زندگی را نداریم. «چون نداری فِطْنَت و، نورِ هُدَى»، نور هدی یعنی نور هدایت در اثر فضاگشایی. وقتی فضا را باز می‌کنیم، زندگی ما را هدایت می‌کند. وقتی فضا را می‌بندیم، دیگر از بین می‌رود، من‌ذهنی ما را هدایت می‌کند. من‌ذهنی ذهن بی‌ناظر است، در نتیجه هدایت ما هم می‌افتد دست خشمان، ترسمان، هیجانان دیگر. چون تو دانایی و نور و نور هدایت خدا را نداری، در این صورت برای کوران صورت ظاهری‌ات را آرایش کن.

پیشِ بینایان، حَدَث در روی مال
ناز می‌کُن با چنین گنبدیده حال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۴)

حَدَّث: مدفوع، ادرار

تو بیا پیش آدم‌هایی مثل مولانا یا خداوند این حَدَّث، یعنی مدفوع یا هشیاری جسمی توأم با درد را به صورتت بمال و «ناز می‌کن»، یعنی بگو من احتیاج ندارم به بینایان، به مولانا و اَمثالَهُمْ با این حال گنبدیهات! پس می‌بینید در این ابیات ادب توضیح داده شد و می‌بینید که من‌ذهنی گستاخ هست در مقابل انسان‌های بینایی مثل مولانا و بقیه بزرگان، همین‌طور پیش خداوند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



پس مولانا می‌خواهد ما را متوجه این اشتباه بکند که درحالی‌که من ذهنی داریم و برای به‌دست آوردن همانیدگی‌ها، که همه این‌ها را با «جاه» نشان داد، ما پیش نابینایان، من‌های ذهنی، تواضع می‌کنیم، اما پیش انسان‌های بینا مثل مولانا ناز می‌کنیم، می‌گوییم یعنی احتیاج به شما نداریم ما، و درحالی‌که حال‌گنبدیده‌ای داریم حالمان خراب است و آن‌ها راه‌حل را به ما می‌دهند، ما همان درواقع ترکیب درد و هشیاری جسمی من‌ذهنی را به صورتمان می‌مالیم، یعنی با آن‌ها با من‌ذهنی برخورد می‌کنیم، و این درست نیست. این ما را می‌رساند به این ابیات که بسیار بیدارکننده است.

ای تواضع برده پیش ابلهان وی تکبر برده تو پیش شهان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۵)

آن تکبر بر خسان خوب است و چُست هین مرو معکوس، عکسش بند توست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۲۶)

ما تواضع را پیش ابلهان می‌بریم. من‌ذهنی داریم، هرکسی من‌ذهنی بزرگ‌تری دارد، پولش از ما بیشتر است، مقامش از ما بالاتر است تعظیم می‌کنیم پیش آن‌ها، و با پندار کمالمان تکبرمان را به مولانا یا امثالهم نشان می‌دهیم. شهان در این‌جا یعنی شاه‌های معنوی.

می‌گوید آن تکبر بر من‌های ذهنی خوب و زیباست. شما تکبرتان را به‌عنوان نیروی زندگی باید به آن‌ها نشان بدهید، باید بگویید من بزرگ‌تر از من‌ذهنی هستم. تواضع کند پیش شاهان معنوی. «آن تکبر بر خسان خوب است و چُست». تو معکوس مرو برعکس عمل نکن. عکس عمل کردن سبب خواهد شد که ما در زندان ذهن بیفتیم. و همین‌طور:

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

می‌گوید این من‌ذهنی از ابتدای زندگی‌مان دارد حرف می‌زند. گاو زرین یعنی همین گاو سامری را می‌گوید. گاو سامری همین من‌ذهنی ما است که هی حرف می‌زند.

می‌گوید بالاخره ما براساس همانیدگی‌ها و جدایی حرف‌ها را درست کردیم، چه‌جوری درست کردیم؟ از گذشتن از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر، نتیجه این چه شده؟ نتیجه‌اش جنگ شده، تباهی شده، از بین رفتن زندگی‌مان شده.

«گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟»، سرانجام چه چیز مفیدی به ما گفته که احمقان یعنی من‌های ذهنی این‌همه میل پیدا کرده‌اند که این من‌ذهنی حرف بزند ما گوش بدهیم؟



شما نگاه کنید که من‌های ذهنی در جهان حرف زده‌اند آخرش جنگ شده، تخریب شده، بیچارگی شده. هرچه مقام این من‌های ذهنی بالاتر بوده و مردم دنبالش رفتند یا به جنگ ختم شده یا خرابی یک جایی منجر شده. ما این‌همه ویرانی به وسیله دو جنگ جهانی درست کردیم. ما به حرف‌های من‌ذهنی‌مان گوش کردیم که این‌طوری شده.

شما بگویید جز بی‌بهرگی، حرف‌های این من‌ذهنی من برای من چه داشته؟ چه بهره‌ای از حرف‌های خودم برده‌ام که این‌همه جدی گرفته‌ام حرف‌های خودم را یا خودم را هم جدی گرفته‌ام؟ چرا کسی به حرف من گوش نمی‌دهد من با پندار کمالم این قدر عصبانی می‌شوم؟ این ناموسی که من درست کردم و اگر به من بگویند حرف‌هایت غلط است این قدر عصبانی می‌شوم این از کجا آمده؟ آخر این حرف‌های من با من‌ذهنی من زده شده چه بهره‌ای برای من داشته که می‌خواهم به دیگران هم تحمیل کنم؟ که شما هم حتماً این‌ها را بشنوید عمل کنید!

و اگر دقت کردید می‌گفت که ما به آدم‌هایی مثل مولانا ناز می‌کنیم، به خداوند هم ناز می‌کنیم. خداوند می‌گوید من شما را گرامی داشته‌ام تو سبب‌سازی‌ات را بگذار کنار بگذار من از طریق تو حرف بزنم. ما ناز می‌کنیم، یعنی می‌گوییم ما احتیاج به حرف زدن تو نداریم ما خودمان حرف می‌زنیم، بلد هستیم؛ آن موقع گاو زرین حرف می‌زند، گاو سامری.

**ناز کردن خوش‌تر آید از شکر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

**ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و، با آن ره بساز**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

این‌که در این می‌گفت که:

**پیش بینایان، حدّث در روی مال
ناز می‌کن با چنین گنبدیده حال**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۴)

حدّث: مدفوع، ادرار

آخر ما این‌همه حالمان خراب است چرا از بزرگان کمک نمی‌گیریم؟! چرا تکبرمان را به بزرگان می‌فروشیم؟! تواضعمان را پیش ابلهان یعنی من‌های ذهنی می‌بریم؟! و به حرف من‌ذهنی‌مان گوش می‌کنیم، این چه فایده‌ای داشته که از اول حرف زده؟! من به خودم بگویم چرا این قدر علاقه‌مند به حرف‌های خودم هستم که براساس من‌ذهنی‌ام حرف می‌زنم؟ چرا ناز می‌کنم؟ چرا می‌گویم احتیاج ندارم؟ و این احتیاج ندارم خیلی خوش‌آیند است برای من؟

می‌گوید برای من ذهنی، این‌که می‌گوید من نیاز ندارم همه‌چیز را می‌دانم، این از شکر هم شیرین‌تر است. اما تو این را نجو. یعنی این حرف‌ها را نزن، این حالت را به خود نگیر که صد خطر دارد، هزاران خطر دارد. نیاز ندارم یعنی چه؟!

حالا! «بترس» در غزل می‌گوید مواظب این حالت باش. آیا شما هم همین را می‌گویید؟ شما اگر ناز نمی‌کردید، مولانا را به دقت گوش می‌کردید، عمل می‌کردید، همه را گوش می‌کردید، وقت می‌گذاشتید. آیا شما ناز نمی‌کنید؟ ببخشید من این را دوباره نشان می‌دهم، ولی واقعاً

پیش‌بینیان، حدّث در روی مال ناز می‌کن با چنین گنبدیده حال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۲۴)

حدّث: مدفوع، ادرار

دقت می‌کنیم اگر حال من این‌قدر خراب است، زندگی‌ام را خراب می‌کنم، به دیگران هم لطمه می‌زنم، تازه بعد شما را مجبور کردم به حرف‌های من گوش بدهید، اگر گوش ندهید، به من برمی‌خورد، این درست است؟

و اگر شما ناز نمی‌کنید چرا با دقت کامل و با کوشش زیاد به این حرف‌های مولانا گوش نمی‌کنید؟ اگر گوش می‌کنید چرا عمل نمی‌کنید؟ این‌که شما می‌گویید بی‌نیاز هستیم ما، ما این‌ها را می‌دانیم، و از شکر هم شیرین‌تر است برای شما، این کار درست است؟ خطراتش را نمی‌بینید؟

حالا، اگر فهمیده باشیم، راه نیاز را پیش می‌گیریم، می‌گوییم من نیاز دارم، و در نتیجه می‌افتیم در فضای ایمن، بی‌خطر. اگر فضا را باز کنید شما، با من ذهنی‌تان حرف نزنید، بگویید من نیاز دارم، مولانا زندگی شما را درست می‌کند، زندگی شما ایمن‌آباد می‌شود. یعنی آن‌جا را ایمنی، حس امنیت که از طرف زندگی می‌آید آباد می‌کند، و شما ناز کردن را ترک می‌کنید. و می‌گویید درست است که ذهن من می‌خواهد بگوید که من می‌دانم، می‌خواهد ناز کند، می‌خواهد زیر بار نرود، به ناموسش برمی‌خورد، هی می‌گوید من کوچک می‌شوم اگر بگویم من نمی‌دانم، کوچک می‌شوم اگر بگویم من شصت سال است اشتباه کرده‌ام، خب بربخورد، «با آن ره بساز». ولو درد می‌کشی، درد هشیارانه بکش راه نیاز را از دست نده. و

پیش‌بینیان خبر گفتن خطاست کآن دلیل غفلت و نقصان ماست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۱)

در پیش‌بینیان مثل مولانا نباید اخبار بگوییم، یعنی علممان را رو کنیم بگوییم می‌دانم. آیا این خاصیت را شما دارید؟ پیش‌بینی مولانا باز هم می‌گوید می‌دانم؟ اگر می‌گویید می‌دانم و واقعاً قضاوت می‌کنید، با دل و جان این را جذب نمی‌کنید،



دارید خطا می‌کنید. و این نشان می‌دهد که ما ناقص هستیم. ناقص کسی است که همانندگی دارد. هرچقدر بیشتر همانندگی داشته باشیم این نصیحت‌های مولانا نفوذ نمی‌کند در ما.

هرچه ناموس بیشتر، این‌که می‌خواهیم ایراد بگیریم، نمی‌خواهیم عوض بشویم، نمی‌خواهیم قبول کنیم که من اشتباه فکر می‌کنم، اشتباه فکر کرده‌ام، من با من ذهنی‌ام فکر کرده‌ام، من درد دارم، درد هشیاری من را می‌آورد پایین، من زندگی‌ام را دارم خراب می‌کنم، خودم خراب می‌کنم، زیر بارش نمی‌خواهیم برویم. چرا؟ در «غفلت و نقصان» هستیم.

وقتی همانندگی داریم این نیروی زندگی، خرد زندگی از ما عبور نمی‌کند. زندگی لحظه‌به‌لحظه می‌دمد، منتها ترازو را ما به نفع هشیاری جسمی زیادت‌ر نگه داشتیم، سنگین است، «از ترازو کم کنی من کم کنم». فضا را باز کنید بگذارید هشیاری جسمی هی کمتر بشود، وزنش کمتر بشود، هشیاری حضور بیشتر بشود، تا:

دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکونست، نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

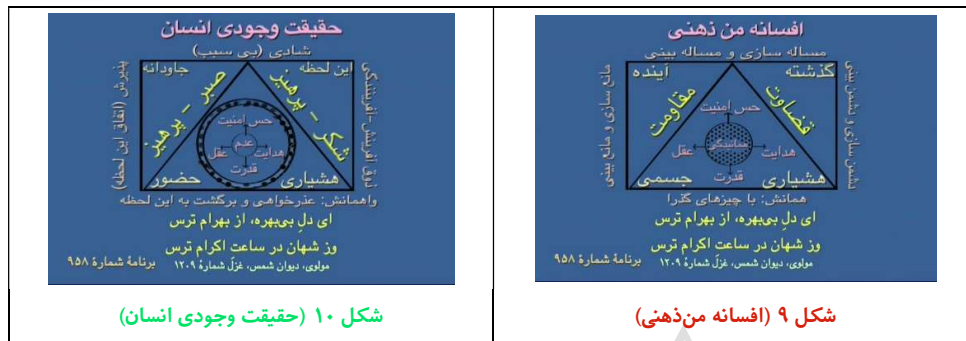
سبب‌سازی ذهن را تعطیل کنیم.

حاجت خود عرضه کن، حجت مگو همچو ابلیس لعینِ سخت‌رو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۸)

سخت‌رو: بی‌شرم، گستاخ، پررو

حاجت ما چیست؟ ما می‌گوییم خدایا من ذهنی ما را آب کن. پس فضا را باز کن نیازت را عرضه کن به زندگی. نرو به سبب‌سازی ذهن دلیل بیاوری. چه کسی این کار را کرده؟ «ابلیس لعینِ سخت‌رو».

امروز فهمیدیم که من ذهنی، هشیاری جسمی، مورد لعنت خداست، ابلیس سخت‌رو است. ببینید ما هم از جنس او هستیم که این قدر سخت‌رو هستیم. آخر چقدر باید به ما بگویند که این من ذهنی خطرناک است تخریب می‌کند، تا ما توجه کنیم؟! پس در داشتن من ذهنی، و این گاو زرین چه می‌گوید من به آن گوش می‌دهم، این‌که من مرتب فکرهای منفی بکنم، حال خودم را خراب کنم، در این کار بسیار سخت‌رو هستیم. یعنی مقاوم هستم و پررو، می‌گویم آقا این درست است، این راه درست است؛ بابا بکش عقب فضا را باز کن بگو اشتباه می‌کنم، مثل «ابلیس لعینِ سخت‌رو» نباش.



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

شکل ۹ (افسانه من ذهنی)

این بیتِ اوّل است، برگشتیم به غزلمان:

ای دل بی بهره، از بهرام ترس وز شهان در ساعت اکرام ترس (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

بهرام: نام پادشاهی در ایران باستان، مریخ
اکرام: گرامی داشتن، بزرگ داشتن

دیگر متوجه شدیم که این [شکل ۹ افسانه من ذهنی] دل بی بهره است. دل بی بهره همان هشیاری عدم است که آمده همانیده شده. آیا دل اصلی ما که از جنس آلت است، از جنس خداست، از بین رفته؟ نه. [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] با فضاگشایی فوراً خودش را رو می‌کند. پس این دل بی بهره است [شکل ۹ افسانه من ذهنی]، که از طریق همانیدگی‌های زیاد یکی پس از دیگری دنیا را می‌بیند، خدا را می‌بیند.

می‌گوید این من ذهنی از جنس بهرام است، مواظب باش زندگی تو را خراب خواهد کرد. «وز شهان در ساعت اکرام ترس» که این را گفتیم، در اصل می‌گوید از خداوند [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] در این لحظه که لحظه گرامی‌داشت تو است، می‌خواهد تو را گرامی بدارد، بترس.

«بترس» یعنی مواظب باش که اگر با من ذهنی روبه‌رو بشوی دچار تخریب و درد خواهی شد، و از این موهبت محروم خواهی ماند. درست است؟

بداد پندم استاد عشق ز استادی که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)



این بیت را قبلاً داشتیم. استاد عشق خداوند است، مولاناست، یا هرکسی که از جنس زندگیست، از استادی خودش یک پندی به ما داده. می‌گوید از هرکسی که «دل بدو دادی» یا از هرچیزی که «دل بدو دادی» بترس. این چیز یا این کس که در دلت است، از طریق او می‌بینی، با آن همانیده هستی، و براساس آن احساس جدایی می‌کنی، زندگی تو را خراب خواهد کرد.

پس بی‌دلیل نیست که ما با کسی همانیده می‌شویم شروع می‌کنیم به زندگی، ما زندگی او را خراب می‌کنیم او هم زندگی ما را خراب می‌کند، و از این وسط فقط درد برمی‌خیزد. به‌جای این‌که هرکدام فضا را باز کنیم عیب‌های خودمان را شخصاً پیدا کنیم، رفع کنیم، از طریق عشق با هم ارتباط برقرار کنیم، از طریق دوتا من‌ذهنی ارتباط برقرار می‌کنیم، چراکه همدیگر را گذاشته‌ایم در مرکزمان.

و یاد گرفتیم:

ای دل بی‌بهره، از بهرام ترس وز شهان در ساعت اکرام ترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

بهرام: نام پادشاهی در ایران باستان، مریخ
اکرام: گرامی داشتن، بزرگ داشتن

بیت بعدی بود:

دانه شیرین بُود اکرام شاه دانه دیدی، آن زمان از دام ترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

اکرام شاه یعنی اکرام خداوند. چه چیزی باشد که ذهن نشان می‌دهد چه فضای گشوده‌شده باشد، نباید اجازه بدهیم من‌ذهنی با آن همانیده بشود.

و در بیت‌های گذشته گفتیم چه؟ گفتیم «شکر جانِ نعمت و نعمت چو پوست». اگر ذهن چیزی را به‌صورت نعمت در هشیاری جسمی نشان می‌دهد پوست است، نگذارید این بیاید مرکز.

اکرام شاه درواقع خود شاه است، باید بیاید مرکز ما. اگر ذهن تو آمد آن چیزی که در بیرون به‌دست ما آمده، آن چیزی که در درون حتی باز شده، با آن همانیده شد، که می‌تواند همانیده بشود، دراین‌صورت از دام بترس، داری به دام او می‌افتی.

پس ما با گرامی‌داشت خداوند چه محصول بیرونی باشد، چه فضاگشایی درونی باشد، چه زیباتر و بهتر شدن زندگی‌مان باشد، آثار این اکرام شاه باشد، در درون و بیرون، به‌هیچ‌وجه همانیده نمی‌شویم، نمی‌گذاریم مرکز ما بیاید. هیچ موقع نمی‌آییم بگوییم که من یک استاد معنوی هستم. نمی‌گذاریم مردم اکرام شاه را تبدیل به جسم کنند بیاورند به مرکز ما، ما را بدبخت کنند. «دانه شیرین بُود»، از نظر ذهن این خیلی شیرین است. ذهن ما از بین نرفته هنوز به‌طور کامل، من‌ذهنی



ما می‌تواند ببرد وسط از اکرام شاه سوءاستفاده کند؛ ها! شما بین چقدر عالی استاد معنوی شدی، به مردم کمک می‌کنی. تمام شد رفت. «دانه شیرین بود» از نظر ذهن «اکرام شاه».

دانه دیدی اصلاً مثل این که ندیدی. شما نمی‌کنید. شما اگر یک کار مفیدی بکنید مطمئن باشید که شما نمی‌کنید، پس با آن نمی‌توانید، اکرام شاه است. یعنی اگر این برنامه مفید باشد شاه دارد می‌کند، اگر که من ذهنی بکند اصلاً مفید نمی‌تواند باشد.

بنابراین من ذهنی نباید افتخار بکند به به وجود آوردن یک چیز خوبی. شما نگذارید من ذهنی غصب کند محصول معنوی تان را. اگر بکند شما باید از دام بترسید دارید به دام می‌افتید. این همین حالت این افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] است دیگر. ما این قدر از طریق شرطی‌شدگی به قضاوت و مقاومت علاقه‌مندیم و این که یک چیزی را به ذهن تجسم کنیم، ولو معنوی، بگذاریم مرکزمان. مواظب باشیم این کار را نکنیم، دائماً فضا را باز نگه داریم با مرکز عدم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا از خطر دام برهیم.

گرچه باران نعمت است، از برق ترس شاد ایامی، تو از ایام ترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

معنی کردیم دیگر، گفتیم تاریخ است شب، یعنی شب این دنیا، باران رحمت الهی دارد می‌آید، ولی باران رحمت الهی در این تاریکی شب سبب می‌شود ما هشیاری جسمی پیدا کنیم. این هشیاری جسمی همان برق است، مثل رعد و برق. و چون من ذهنی درست می‌کنیم به زمان مجازی می‌افتیم و از اتفاقات می‌خواهیم زندگی بگیریم، بنابراین شاد ایام می‌شویم. شما نگاه کنید مردم منتظر هستند، منتظر چه هستند؟ منتظر اتفاقات خوب، اصلاً معلوم نیست این اتفاقات خوب چه هست!

این لحظه اتصال به زندگی را و شکوفایی براساس حضور را رها کرده‌اند، خرد زندگی، امنیت زندگی را رها کرده‌اند، دنبال اتفاقات خوب می‌گردند که از آن زندگی بگیرند، می‌گویند وضعمان خوب خواهد شد. این لحظه وضعشان را نمی‌خواهند خوب کنند، به طور اصیل نمی‌خواهند به خودشان خدمت کنند، حتی تنبلی و جبر به آن‌ها چیره است. شاد ایام هستند، امیدوار هستند در آینده یک اتفاقاتی بیفتد که زندگی‌شان درست بشود. «شاد ایامی، تو از ایام ترس».

حتی اگر اتفاقات را ایام به وجود بیاورد که تو میل داشتی به آن برسی، ایام از تو خواهد گرفت، «از ایام ترس». و آن شعرها را خیلی خواندیم دیگر، نمی‌خوانم دیگر،

هر چه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷)



هر موقع شما می‌خواهید یک چیزی را بگیرید، فوراً دستتان را باز کنید، بگویید ایام این را از من خواهد گرفت، چون این را ایام درست کرده، گذراست. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به وسیله تغییر ایام به وجود آمده، شما به آن نمی‌چسبید.

ولی این کار من ذهنی است که بیفتد در زمان مجازی و از اتفاقاتی که ذهن نشان می‌دهد زندگی بخواد [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]. شما می‌گویید من از چیزی که ذهنم نشان می‌دهد زندگی نمی‌خواهم، من به وسیله چیزی که ذهنم نشان می‌دهد خشمگین نخواهم شد، واکنش نشان نخواهم داد، ناراحت نخواهم شد، من کارم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] فضاگشایی در اطراف وضعیت این لحظه است، در مقابل وضعیت این لحظه مقاومت نمی‌کنم، اگر بکنم می‌افتم به زمان مجازی، یعنی در گرو اتفاقات و ایام. می‌افتم در گرو برق، یعنی هشیاری جسمی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، و هشیاری جسمی دیدیم که نمی‌تواند کمک کند من نامه بخوانم یا این‌که راه را پیدا کنم. در مورد این هم یک مطلبی الان خواهیم خواند.

لطف شاهان گرچه گستاخت کند تو ز گستاخی ناهنگام ترس (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

می‌گوید لطف شاهان، در واقع مثالش شاه‌های این جهانی است، ولی از این مثال می‌خواهد ما به رابطه‌مان با شاه اصلی یعنی خداوند توجه کنیم. در این جهان اگر یک شاه زمینی به یک کسی لطف کند بگوید بیا با من شام بخور، نهار بخور، خانه ما رفت و آمد کنیم و این‌ها، این آدم نباید گستاخ بشود. و احتمال این‌که گستاخ بشود خیلی زیاد است، چرا؟ من ذهنی دارد و یواش‌یواش می‌گوید که خب این شاه خیلی آدم مهمی است، اولش که هنوز نیامده، ولی وقتی می‌آید چند بار که با او شام و نهار می‌خورد می‌گوید آقا این هم مثل ما هست دیگر، بعد هم می‌گوید چرا من شاه نشوم؟ من می‌خواهم شاه بشوم. در نتیجه خودش را به خطر می‌اندازد.

«تو ز گستاخی ناهنگام ترس». حالا ببینیم که، حالا آن تمثیل را می‌فهمیم نمی‌فهمیم کاری ندارم، ولی در مقابل شاه اصلی، خداوند، در این لحظه می‌خواهد لطف کند، و ما گستاخ می‌شویم. گستاخی ما همین گستاخی من‌ذهنی ما است که ما پندار کمال داریم، یک من‌ذهنی داریم در مقابل شاه اصلی. اگر شاه اصلی به شما لطف کند باید فضا را باز کنید، همیشه صفر باشید، بگویید نمی‌دانم. اصلاً لازم هم نیست که بگویید نمی‌دانم، این به‌طور طبیعی در ذات ما است که در مقابل خداوند ما چیزی نمی‌دانیم و او از طریق ما حرف می‌زند، عمل می‌کند، ما را هدایت می‌کند، با فضاگشایی.

اگر کسی بالا بیاید به‌عنوان من‌ذهنی این دارد گستاخ می‌شود و این گستاخ بی‌موقع است، ناهنگام است. چرا؟ از وقتی که از شکم مادرمان آمدم بیرون فرصت بوده ما فنا بشویم در واقع در فضای گشوده‌شده، و بقا پیدا کنیم به خداوند، روی پای خودمان بایستیم، در واقع به ذات اصلی‌مان زنده بشویم، به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، و لحظه‌به‌لحظه که آمده هنگام تواضع و صفر بودن بوده. هر لحظه که ما بالا آمدم گستاخی ناهنگام بوده است. هیچ لحظه‌ای نیست که شاه اصلی نخواهد به ما لطف کند. بنابراین هر لحظه که ما گستاخی می‌کنیم گستاخی بی‌موقع است.



آیا شما مراقب گستاخی لحظه به لحظه تان هستید؟ اگر من ذهنی تان حرف می زند، گاو زرین حرف می زند، اگر شما خشمگین هستید، به صورت خشم بالا آمدید، گستاخ هستید دیگر. و این گستاخ نابهنگام است، بی موقع است. ما حق نداریم در این لحظه که شاه لطف می کند گستاخ بشویم.

می آیم ذهن، مثل همان شاه زمینی، به شاه زمینی دستمان نمی رسید، با هزار مصیبت خودمان را رساندیم، قربان ما چاکریم، ما دست بوس هستیم، شما بزرگ هستید، ما را بار دادید، چند بار رفت و آمد کردیم، می گوییم آقا شما هم شاه هستید؟! من می توانم بهتر از شما شاه بشوم عقل شما نمی رسد. همین برنامه را ما با خداوند داریم. غمگینی ما در این لحظه معنی اش آن است دیگر، که تو عقلت نمی رسد. این که ما از عقل خودمان به عنوان من ذهنی استفاده می کنیم این گستاخی نیست؟! این که ما سبب سازی ذهن را به جای گفتار زندگی می گذاریم با فضاگشایی، این گستاخی نیست پس چیست؟!

«تو ز گستاخی ناهنگام ترس»، هیچ گستاخی ما در مقابل خداوند واقعاً به موقع نیست. چه «به موقع» ای؟! چه گستاخی ای؟! کجای آن می تواند واقعاً به هنگام باشد؟ شما کدام گستاخی را در مقابل خداوند می توانید توجیه کنید؟ می گوییم ما هم بالاخره حق داشتیم، ما هم آدم هستیم، ما هم باید بیاییم بالا حرفمان را بزنیم. چی چی حرف بزنید؟! شما باید همیشه تسلیم بشوید، شما عقلتان نمی رسد! ما از این بیت ها این معانی مُستفاد می شود دیگر.

لطف شاهان گرچه گستاخت کند

تو ز گستاخی ناهنگام ترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

حالا این ترس معنی اش این است که آیا شما مراقب خودتان در این لحظه هستید که مثلاً شکایت نکنید؟ من ذهنی تان بالا نیاید؟ به سبب سازی نیفتید؟ توقع نداشته باشید؟ چیزی نخواهید؟ فضا را باز کنید، چیزی نخواهید به عنوان آن چیزی که ذهن نشان می دهد زندگی دارد، تن به این ندهید که این چیز ذهنی زندگی داخلش هست، این چیز ذهنی جدی است.

اگر چیزی که ذهن نشان می دهد حال شما را خراب می کند، شما گستاخ هستید و گستاخی نابهنگام هست. اصلاً تمام این جنگ های ما در روی زمین گستاخی نابهنگام است. این که ما عقلمان را، عقل زمینی مان را، عقل من ذهنی مان را حاکم بر زندگی مان کردیم، گستاخی نابهنگام است؛ و ما نمی ترسیم.

ما می گوییم با دروغ و فریب و ناراستی و خیانت و همه این ها را به هم جمع می کنیم، حرص را، حرص مقام را، حرص پول را و حرص همه چیز. ما می توانیم زندگی مان را به طور فردی و جمعی اداره کنیم، می توانیم دروغ بگوییم، توطئه کنیم، یک جایی را خراب کنیم، آدم ها را بکشیم، ظلم کنیم و زندگی خوبی درست کنیم؛ گستاخی نیست؟ این گستاخی می تواند توجیه

بشود؟ چرا! گستاخی نابخشودنی است. البته هزینه‌اش هم می‌دهیم ما الآن. تمام دردهایی که الآن روی زمین درست کرده‌ایم از این گستاخی ناهنگام است، می‌ترسیم؟ نه! مواظب هستیم؟ نه! اصلاً مواظب نیستیم.

ما البته می‌توانیم فرداً مواظب خودمان باشیم، گرچه جمعاً همه‌مان، تقریباً اکثریت گستاخ هست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، حالا همه درست نیست، ولی اکثریت. این قدر اکثریت گستاخ ناهنگام است و مواظب نیستند که می‌توانیم بگوییم تقریباً همه و برای همین است که وضع بشر خوب نیست!

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هرکسی باید مرکزش را عدم کند، فضاگشایی کند، گستاخی را بگذارد کنار و از این به اصطلاح «بی‌گستاخی» حالا بگوییم و مرکز عدم و از این ادب، یک حضوری، یک خردی، یک شادی‌ای، یک خلاقیتی بیرون بیاید که «جماعت رحمت هست» و این رحمت را جمع کنیم، عقل را جمع کنیم، با همدیگر مشورت کنیم، زندگی بهتری درست کنیم. این دو بیت این‌جا هم آمده:

شکر نعمت، خوش‌تر از نعمت بود
شکر باره کی سوی نعمت رود؟
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۵)

شکر، جان نعمت و، نعمت چو پوست
زانکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
 (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶)

شکر باره: آن‌که بسیار شکر می‌کند و عاشق شکر است.

یکی از گستاخی‌های ما واقعاً عدم قدردانی و بی‌شکری ماست، در روابط خودمان با همدیگر که از ذات من‌ذهنی نشأت می‌گیرد. بی‌شکری و قدردان نبودن واقعاً از من‌ذهنی که دائماً می‌خواهد و طلبکار است سرچشمه می‌گیرد. پس بنابراین الآن شکر می‌کنیم برای این‌که می‌توانیم فضا را باز بکنیم به او وصل بشویم، نه برای آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد به دست آورده و ما «شکر باره» می‌شویم، شکر کن حرفه‌ای می‌شویم، لحظه به لحظه شکر می‌کنیم. این شکر باره بودن در واقع عدم گستاخی ناهنگام است، عکس گستاخی است. پررویی، زیاده‌طلبی، طلبکار بودن، داد و بیداد کردن، شکایت کردن، در مقابل خداوند گستاخی حساب می‌شود.

شما فضا را باز کنید و از همانیدگی‌ها زندگی نخواهید، هویت نخواهید؛ خواهید دید که به فراوانی خداوند دست پیدا می‌کنید. امروز شعرهایش را خواندم، دو چیز، یکی او ما را گرامی داشته، یکی فراوانی‌اش را به ما داده. هرکسی که در زندگی بیرونی‌اش کمیابی هست، این آدم شکر باره نیست، قانون جبران را انجام نمی‌دهد.



اصلاً شما نگاه کنید، جوان اگر بخواهد شکر کند باید از این جوانی، از این فکرِ جوانش، قدرتِ جوانی‌اش استفاده کند، یاد بگیرد، سرویس بدهد، کار کند، مفید باشد جوان. اگر این کارها را نمی‌کند، تنبلی می‌کند، وقتش را به بطالت می‌گذراند، شکر نمی‌کند. شکر نمی‌کند، این چه حساب می‌شود؟ گستاخی!

شما قدر یک چیزی را نمی‌دانید و آن را زیر پا له می‌کنید، دوباره با ذهنتان یک چیز دیگری می‌خواهید که با کُن فکانِ زندگی هم سازگار نیست، فقط میلِ من‌ذهنیِ شماست، این بدبخت‌کننده است. این همین خصوصیت‌های نحسیِ مریخی است که اول غزل گفته «ای دل بی‌حاصل»، تو می‌دانی چرا بی‌حاصل شده‌ای؟ برای این‌که از خاصیت‌های مریخی نمی‌ترسی، جنسِ مریخ شدی. بی‌شکری هم همین است.

شکر جانِ نعمت است، نعمت مثل پوست است، یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد پوست است، فضاگشایی و قدردان بودن و رضا داشتن در این لحظه، شکر داشتن، این‌که من به تو وصل هستم، این‌که از خرد تو استفاده می‌کنم این شکر است و این شکر و فضاگشایی ما را به زندگی وصل می‌کند، ما را به کویِ دوست می‌آورد.

شکر باره: آن‌که بسیار شکر می‌کند و عاشقِ شکر است، نه این‌که با ذهنش یک چیز ذهنی را می‌بیند که خداوند به او داده، می‌گوید شکر؛ این شکر ذهنی است. شکر باید با فضاگشایی باشد. شکر باید این باشد که واقعاً تو کافی هستی، برای من تو کافی هستی؛ این شکر است. من احتیاج به چیز دیگری ندارم، این آلت هم هست. من مُتکی به چیزی در این جهان نیستم، این شکر است و رعایتِ آلت هم هست که من بدون این‌که چیزی ذهنم نشان بدهد می‌توانم به تو زنده بشوم یا به خودم زنده بشوم. تو و من یکی هستیم. از این‌که تو و من یکی شدیم، من شکرگزار هستم، نه به آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد. آن هم می‌بینم، ولی آن در حاشیه است. آن معتبر است، ولی برای من مهم نیست، مهم این است که تو در دلِ من هستی.

و:

بر کنارِ بامی ای مستِ مدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنارِ بام دان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

مُدام: شراب



ای مستِ شرابِ غرور، ای کسی که براساس یک همانیدگی شکوفا شدی و پُز می‌دهی، در کنارِ بام هستی، یا برو عقب یا اصلاً به‌طور کلی بیا پایین، والسلام. و هر لحظه که تو براساس یک همانیدگی با من‌ذهنیات کامران می‌شوی، آن دم خوش کنارِ بام است، داری می‌آفتی، مواظب خودت باش، از اُفتادن بترس. و همین دو بیت می‌تواند برساند ما را به بیت بعدی که می‌گوید شیر دندان‌هایش را نشان می‌دهد بترس. یعنی خداوند وقتی می‌خندد، یعنی تو براساس یک چیزی خودت را نشان می‌دهی شکوفا شدی، الآن هست که ضربه بخوری.

صبر همی‌گفت که: من مژده‌دهِ وصلم ازو شکر همی‌گفت که: من صاحب انبارم ازو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۲)

فضاگشایی و صبر می‌گوید که من به تو مژده وصل را می‌دهم، به زندگی وصل خواهی شد. شکر چه می‌گوید؟ شکر می‌گوید که من صاحب فراوانی و انبار نعمات از او هستم. صبر، فضاگشایی و درد هشیارانه می‌گوید تو به او خواهی رسید، وصل خواهی شد. شکر هم می‌گوید که تو به انبار خواهی رسید، انبار زندگی، از همه‌چیز، فراوانی خدا.

اجازه بدهید چند بیت را بخوانم:

جز که عفو تو که را دارد سند؟ هر که با امر تو بی‌باکی کند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۴)

غَفَلَت و گستاخیِ این مُجرمان از وُفورِ عفوِ توست ای عَفْوَلان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۵)

دایماً غفلت ز گستاخی دَمَد که بَرَد تعظیم از دیده رَمَد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۶)

عَفْوَلان: محل عفو و بخشش
رَمَد: درد چشم

من می‌خواهم در این چند بیت شما توجه کنید به «گستاخی انسان به صورت من‌ذهنی»، «بی‌شکری» و «بد دیدن». رَمَد: درد چشم، مرض چشم که بد می‌بیند که دید من‌ذهنی هست. و «تعظیم خدا». چند وقت است که راجع به تعظیم خدا صحبت می‌کنیم. تعظیم خدا یعنی تمام امور شما با فضاگشایی و مرکز عدم به‌وسیله خداوند اداره بشود، این عکس گستاخی است که ما با سبب‌سازیِ ذهن به‌وسیله من‌ذهنی زندگی‌مان را اداره کنیم.



این چند بیت می‌گوید که شما نباید گستاخی را نگه دارید. این‌که تعظیم خدا ناقص باشد، این به درد شما نمی‌خورد. نمی‌شود شما هشتاد درصد گستاخ باشی، بیست درصد تعظیم خدا را نگه داری و رعایت کنی، دارد از این حرف‌ها می‌زند الآن. می‌گوید که راجع به عفو خداوند و این‌که همانیدن با چیزها، من‌ذهنی درست کردن گناه است.

«جز که عفو تو که را دارد سند؟»، یعنی انسان غیر از عفو تو چه تکیه‌گاهی دارد؟ و این انسان با امر تو در این لحظه گستاخی می‌کند، بی‌باکی می‌کند. در این لحظه گستاخی ما این است که ما سبب‌سازی ذهن را می‌گیریم و این‌که فضا را باز کنیم با «قضا و کُنْ فِکَان» او زندگی ما را اداره کند، صرف نظر می‌کنیم، این بی‌باکی است، اصلاً هم نمی‌ترسیم، مهم نیست؛ این درست نیست!

«غَفَلَتْ و گستاخی این مُجْرِمَان»، یعنی ما، غفلت و گستاخی ما مجرمان، ما من‌های ذهنی، «از وُفُورِ عَفْوِ تَوْسْتِ ای عَفْوَلَان». عَفْوَلَان یعنی معدن عفو. خداوند معدن عفو است. «لَان» یعنی مکان، یعنی مکان عفو. خداوند مکان عفو است. این هم جالب است که ما می‌گوییم او عفو نمی‌کند، نه! ما عفو نمی‌کنیم، ما دست بر نمی‌داریم، ما گستاخی می‌کنیم. به‌خاطر «وُفُورِ عَفْوِ تَوْسْت» می‌گوید که انسان‌ها گستاخی می‌کنند و من‌ذهنی را بالا می‌آورند و پندار کمال درست می‌کنند، ناموس درست می‌کنند، می‌گویند ما می‌دانیم.

«دایماً»، لحظه‌به‌لحظه، همیشه، «غفلت»، فراموشی تو، افتادن به هشیاری جسمی، از گستاخی دمیده می‌شود، یعنی گستاخی است که غفلت را به‌وجود می‌آورد، ما از تو غافل می‌شویم. «که بَرَدِ تعظیم»، فقط تعظیم، که این‌که ما من‌ذهنی را کوچک کنیم، تعظیم را می‌دانید معنی‌اش چه هست. الآن هم فکر کنم توضیح بدهم به شما. «که بَرَدِ تعظیم از دیده رَمَد»، رَمَد یعنی درد چشم، مرض چشم. این چشم ما، چشم عدم ما مرض گرفته، ما با چشم عدم نمی‌بینیم و با چشم همانندگی می‌بینیم. پس همانندگی و هشیاری جسمی رَمَد است. بله؟

عَفْوَلَان: محل عفو و بخشش. رَمَد: درد چشم. و این تعظیم خداست. می‌گوید تعظیم خداست که چشم ما را باز می‌کند و چشم را درست می‌کند. حالا این سه بیت را نگاه کنید:

چيست تعظیم خدا افراشتن؟ خويشتن را خوار و خاکی داشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

چيست توحيد خدا آموختن؟ خويشتن را پيش واحد سوختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

در بیت قبل گفت فقط تعظیم خدا این گستاخی را کم می‌کند و کم می‌کند، بالاخره از بین می‌برد. یعنی شما باید فضا را باز کنید، امورتان را بدهید دست زندگی.

بعد می‌گوید این را باید افراشته بکنی. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود مثل یک چادر بزرگ، این تعظیم خدا زیادتر می‌شود. شما ده درصد می‌دهید دست خدا، نود درصد هنوز من‌ذهنی. یواش‌یواش این درصد زیاد می‌شود، زیاد می‌شود، هشتاد، نود، بالاخره صددرصد می‌شود دست خدا. این می‌شود تعظیم خدا را افراشتن. آن موقع این فضای گشوده‌شده یک آسمان بزرگ می‌شود، برای همین می‌گوید «افراشتن». هرچه این آسمان درون بازتر می‌شود، من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود.

پس بنابراین اگر شما ناموس را زیر پا بگذارید، چیزها به شما برنخورد، نمی‌دانم بگویید «نمی‌دانم»، پندار کمال نداشته باشید، وقتی درد می‌آید مواظب باشید که این درد الآن گستاخی است، گستاخی در مقابل خداوند است.

یعنی ما این قدر پُرو هستیم که می‌گوییم که من این را می‌خواستم با من‌ذهنی‌ام تو ندادی، من می‌توانم غمگین بشوم. درحالی‌که تو دم‌به‌دم شادی را به من می‌دمی، درضمن عفوآن هم هستی، لحظه‌به‌لحظه هم می‌خواهی من را ببخشی، ولی من شرایط بخشش تو را قبول نمی‌کنم، درنتیجه من‌ذهنی‌ام را باز هم بالا می‌آورم.

پس این چند بیت خیلی مهم است. «چیست توحید خدا آموختن؟» توحید خدا را ما چه‌جوری می‌توانیم بیاموزیم؟ لحظه‌به‌لحظه ما من‌ذهنی را پیش خداوند با فضاگشایی بسوزانیم. اگر می‌خواهید مثل روز روشن بشود، این حس وجود مثل شب خودت را بسوز.

پس حالا این را خواندم که یادمان باشد تعظیم خدا چیست. در بیت‌های قبلی گفت «دایماً غفلت ز گستاخی دَمَد»، «که بَرَد تعظیم»، تعظیم را الآن معنی کردیم، «از دیده رَمَد»، یعنی درد چشم را، بد دیدن را. و

غَفَلت و نِسِیان بَد آموخته

ز آتَشِ تعظیمِ گَرَدَد سوخته

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۷)

هَیبتش بیداری و فِطنت دهد

سَهو و نِسِیان از دلش بیرون جهد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۸)

وقت غارت خواب ناید خلق را تا بنرباید کسی زو دلق را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۹)

فطنت: زیرکی و هوشیاری

«غفلت و نسیان»، هردو خاصیت من‌ذهنی هستند. یعنی ما خدا را فراموش کردیم، اصلاً فکر می‌کنیم از جنس من‌ذهنی هستیم. غفلت داریم، یعنی عین خیالمان نیست، این چیز مهمی برای ما نیست، اقدامی نمی‌خواهیم بکنیم. حتی این برنامه پخش می‌شود، غفلت و نسیان این قدر زیاد است که، خُب می‌گویند این اشعار مولانا است، این‌ها را بخوانیم ببینیم چه اشکالی داریم.

می‌گوید «غفلت و نسیان بد آموخته»، این‌ها را ما یاد گرفتیم. این «غفلت و نسیان بد» را ما یاد گرفتیم، اما «ز آتش تعظیم گردد سوخته». اگر ما فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم و تعظیم را زیاد کنیم، یعنی در این لحظه شما واقعاً باید تصمیم بگیرید زندگی‌تان را می‌خواهید بدهید دست زندگی، خدا یا با من‌ذهنی می‌خواهید اداره کنید؟ اگر با من‌ذهنی می‌خواهید اداره کنید، در این صورت مرتب این غفلت و نسیان، «نسیان» هم یعنی فراموشی، زیادتر خواهد شد.

ولی این غفلت و نسیان بدی که در من‌ذهنی ما آموخته‌ایم، از «آتش تعظیم»، یعنی فضاگشایی و دادن امور دست «قضا و کُن فکان» می‌سوزد. وقتی می‌گوید او بیاید به مرکز ما، بزرگی او، هیبتش، بیداری به ما می‌دهد. وقتی مرکز عدم می‌شود، فضا را باز می‌کنید، زندگی می‌آید به مرکز ما، او به ما بیداری می‌دهد و دانایی می‌دهد.

فطنت، یعنی زرنگی و دانایی، زیرکی و هوشیاری، دانایی زندگی در این‌جا.

هیبتش بیداری و فطنت دهد سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۸)

سهو و نسیان از دل انسان بیرون می‌جهد که در داخل من‌ذهنی است این سهو و نسیان. یعنی می‌بینید مرتب خطا می‌کند، فراموش می‌کند کیست.

این نسیان یعنی فراموشی آلت است. این که ما از جنس خدا هستیم، تا ده‌دوازده سالگی قرار بود من‌ذهنی داشته باشیم، الآن باید زندگی، خود زندگی، خداوند ما را اداره کند هم درون و بیرونمان را.

هر لحظه من باید فضاگشایی کنم، گستاخی نباید بکنم. یادم نرود از چه جنسی هستیم. من از جنس آلت هستم. من به آن چیزی که ذهنم الآن نشان می‌دهد احتیاجی ندارم که روی پای زندگی بایستم یا به زندگی زنده بشوم یا از شادی زندگی برخوردار بشوم.



لازم نیست که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و معمولاً قصه ناتمام است آن، این لحظه من را تعیین کند. این لحظه من را به جسم تبدیل کند، هشیاری جسمی را به من تحمیل کند که سهو و نسیان در آن هست، غفلت هست. بنابراین با فضاگشایی و آوردن او به مرکز، سهو و نسیان از دلم بیرون می‌جهد.

می‌گوید که وقتی یک دزدهایی حمله می‌کنند یک جایی را غارت کنند، مردم خوابشان نمی‌برد که می‌آیند اثاثیه من را می‌برند. «وقت غارت خواب نآید خلق را»، اگر خلق بدانند که یک عده‌ای می‌خواهند حمله کنند، شب نمی‌خوابند که مبادا بیایند دلّق من را بدزدند.

بعد می‌گوید که

خواب چون در می‌رمد از بیم دلّق خواب نسیان کی بود با بیم حلق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

لا تُؤَاخِذِ اِنْ نَسِينَا، شد گواه که بود نسیان به وجهی هم گناه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

زآنکه استکمال تعظیم او نکرد ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

این چند بیت مهم است. می‌گوید که مردم از بیم این که دلّقشان را ببرند، اسباب و اثاثیه خانه‌شان را ببرند، شب نمی‌خوابند. پس بنابراین اگر بیم جان باشد، چون نسیان، فراموشی سبب از بین رفتن جان ما می‌شود. جان زنده زندگی‌مان در من ذهنی می‌میرد. چه جوری می‌خواهم به خواب بروم؟!

دزد می‌خواهد بیاید اثاثیه ما را ببرد، شب نمی‌خوابیم. بعد آن موقع یک دزد دیگر به نام «خواب نسیان» می‌خواهد حلق ما را ببرد یا ما را بکشد، ما باید بخوابیم؟! می‌گوید نه، نباید بخوابیم. یعنی به خواب ذهن نباید برویم. این‌ها همه گواه بر ترس است، مراقب بودن شدید است.

و این چندتا کلمه عربی مربوط به آیه قرآن است می‌گوید:

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا اِنْ نَسِينَا اَوْ اَخْطَاْنَا ...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن ...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)



یعنی «لَا تُؤَاخِذْ»، یعنی مؤاخذه نکن اگر فراموش کردیم. می‌گویند این آیه شاهد بر این است که نسیان یا فراموشی خدا و مأموریت خود یا منظور از آمدن به این جهان گناه است، برای این که تعظیم را ما کمال نمی‌بخشیم. «زآنکه استکمال تعظیم او نکرد»، یعنی این که انسان ممکن است یک‌خرده واقعاً ایمان می‌آورد که بله، خدایی هست زندگی ما را اداره می‌کند، ولی کاملاً من‌ذهنی را صفر نمی‌کند که امور زندگی‌اش را بدهد دست خداوند.

این «تعظیم» را که الآن صحبت کردیم و امیدوارم شما معنی‌اش را خوب متوجه بشوید، این:

چيست تعظیم خدا افراشتن؟ خويشتن را خوار و خاکی داشتن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

این خوار و خاکی داشتن من‌ذهنی را تا آخر ادامه نمی‌دهیم، یک مقدار نگه می‌داریم. گفتیم بیشتر مردم حتی به این برنامه گوش می‌کنند، آشکارا می‌گویند نمی‌خواهند من‌ذهنی را صفر کنند، می‌خواهند من‌ذهنی تربیت‌شده داشته باشند. شما مواظب این کار باشید!

می‌گویند که ما الآن غیبت نمی‌کنیم، با همسرمان هم دعوا نمی‌کنیم، بچه‌هایمان می‌گویند که شما مهربان‌تر شده‌اید، سر کار هم مردم از ما راضی هستند می‌گویند رفتارشان عوض شده. خُب شما برای این کار، روی خودتان کار نمی‌کنید!

شما باید من‌ذهنی را صفر کنید. این که دیگر غیبت نمی‌کنم که شما دارید من‌ذهنی تربیت‌شده درست می‌کنید! شما می‌خواهید یک خرس خوبی درست کنید با آن زندگی کنید که آزارش به این و آن نرسد، ولی حاضر نیستید من‌ذهنی را از دست بدهید. نمی‌خواهید اداره امور زندگی‌تان را دست خدا بدهید.

«چيست تعظیم خدا افراشتن؟» تا آنجا ادامه بدهید که این به استکمال برسد. «خويش را خوار و خاکی داشتن». حالا این یادمان باشد، می‌گویند که «زآنکه استکمال تعظیم او نکرد». و این «استکمال تعظیم او نکرد» در مورد همه ما صادق است که ما من‌ذهنی را به صفر نمی‌رسانیم، تعظیم را تمام نمی‌کنیم. «ورنه نسیان در نیاوردی نبرد»، وگرنه کی فراموشی به ما حمله می‌کرد؟!

ما دنبال استکمال تعظیم نیستیم. حالا برای چه می‌خوانیم؟ برای این می‌خوانیم که به خودمان یاد بدهیم که من باید این فضاگشایی و گذاشتن زندگی‌ام را در اختیار خدا باید ادامه بدهم، ادامه بدهم، این قدر که این من‌ذهنی‌ام هیچ دخالتی در زندگی من نکند، اصلاً نماند.



نسیان، فراموشی خدا چرا به ما حمله می‌کند؟ در واقع من‌ذهنی حمله می‌کند. چرا بعضی چیزها که از قبل بوده، حالا می‌خواهد درد باشد، همانیدگی باشد، جرئت این را پیدا می‌کند بیاید به مرکز ما، دوباره عینک دید ما بشود؟ برای این که ما تعظیم خدا را کمال نمی‌بخشیم.

برای همین بیت دوم می‌گوید که ما را مؤاخذه نکن به خاطر این که فراموش‌کار هستیم. اشاره می‌کند به همین آیه‌ای که خواندم دیگر:

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن ...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)

یعنی چه؟ یعنی لحظه به لحظه گستاخی می‌کنیم و البته هزینه‌اش هم می‌دهیم. «بازخواست مکن» که او بازخواست نمی‌کند، ولی ما جزای عملمان را می‌بینیم دیگر. ما قانون زندگی را زیر پا می‌گذاریم، ما زندگی‌مان را براساس من‌ذهنی می‌سازیم و با آن اداره می‌کنیم، باید ضرر و زیان ببینیم.

به هر حال، حالا می‌گوید:

گرچه نسیان لا بُد و ناچار بود در سبب ورزیدن او مختار بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۳)

که تهاؤن کرد در تعظیم‌ها تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۴)

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند گوید او: معذور بودم من ز خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

تَهاؤن: سستی، سهل‌انگاری

بنابراین می‌گوید نسیان، «لا بُد» یعنی ناچار. «بُد» یعنی چاره. لا بُد یعنی بدون چاره و ناچار بوده بله، نسیان ما بدون اطلاع ما بوده، ما آمدیم پدر و مادرمان، جامعه به ما یاد داده من‌ذهنی درست کنیم. بنابراین فراموشی خداوند، فراموشی منظور آمدن ما دست ما نبوده، ناچار بودیم.



اما می‌گوید «در سبب ورزیدن او مختار بود»، پس هر انسانی این‌قدر توانایی دارد که در این لحظه انتخاب کند. این‌که مسبب را بگیرد که خداست، یعنی فضاگشایی کند، یا نه ذهنش را در این لحظه هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد آن را سبب بگیرد. آن را سبب بگیرد، می‌رود به یک سبب ذهنی دیگر، به یک موقعیت ذهنی دیگر.

می‌گوید ما الآن در این لحظه مختاریم، یعنی دارای اختیار هستیم که فضا را باز کنیم، مسبب را بیاوریم به زندگی‌مان، یا آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد را سبب بگیریم به جای مسبب، مسبب آن را بگیریم. اگر ذهن را مسبب بگیریم، در این صورت می‌افتیم به نسیان.

پس ما در این کار مقصریم. هرکسی یعنی تا یک جایی می‌گوییم که بله، ما بچه بودیم و نمی‌فهمیدیم و این‌ها، ولی از آن موقع که می‌گوییم من می‌توانم اختیار داشته باشم، من می‌توانم انتخاب کنم و واقعاً هم می‌کنیم، در این صورت ما باید می‌رفتیم به تعظیم خدا. البته درست است که ما این چیزها را ما نمی‌دانستیم، ما نمی‌دانستیم تعظیم خدا چیست. یعنی این سه بیتی که خدمتان نشان دادم که خیلی می‌خوانیم:

چیست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

چیست توحید خدا آموختن؟ خویشتن را پیش واحد سوختن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

این‌ها واقعاً بیت‌های بسیار طلایی هستند. و پس می‌گوید که چطور هست که ما با ذهنی که فکر می‌کنیم، من ذهنی چون علاقه‌مند به همانندگی‌هاست، شب نمی‌خواهیم ممکن است دزدها بیایند اموال و اثاثیه‌مان را ببرند، بعد آن موقع یک دزد دیگر می‌خواهد کُل جان ما را ببرد، کُل زندگی ما را زیر پا له کند، ما از این نمی‌ترسیم که بیدار بمانیم؟! این‌ها را گفت.

و بنابراین دارد آشکارا می‌گوید که خداوند تو را مؤاخذه می‌کند در این لحظه و حالا ما دعا می‌کنیم می‌گوییم نکن این کار را، یعنی چه؟ ما آگاه هستیم.



همین آیه قرآن هم مشخص است که ما از، به هر حال توقعی که زندگی دارد که ما امتدادش هستیم در این لحظه بفهمد و فضا را باز کند و سهو و نسیان را، فراموشی را نیاورد، در حالی که از جنس آلت است، به خودش بیاید.

یعنی زندگی، خدا انتظار دارد که ما به عنوان امتداد او که می‌شناسیم از جنس او هستیم الآن اقرار کنیم از جنس او هستیم، «بله» بگوییم به اتفاق این لحظه و از اتفاق این لحظه زندگی نخواهیم یا در مقابلش مقاومت نکنیم و زندگی‌مان را زیر نفوذ فضای گشوده شده در بیاوریم، روز به روز هم این فضا را گسترش بدهیم، این استکمال تعظیم است، استکمال تعظیم است. شما باید لحظه به لحظه این کار را بکنید که نسیان، فراموشی این که از چه جنسی هستید و منظور از آمدن چه هست، یادتان نرود.

این را هم خواندیم که این نسیان ما، فراموشی ما «لأبد و ناچار بود»، ولی از ده دوازده سالگی به بعد ما اختیار انتخاب داشتیم.

«که تهاؤن کرد در تعظیمها»، تهاؤن یعنی سستی، ما سستی کردیم، بی‌حالی نشان دادیم، حس کردیم که در جبر زندانی هستیم. «که تهاؤن کرد در تعظیمها»، ما در این که زندگی‌مان را در اختیار قضا و کُن فکان زندگی قرار بدهیم، خدا قرار بدهیم، ما سستی کردیم. «تا که نسیان زاد یا سهو و خطا»، تا که این فراموشی از درون آن زاده شد و سهو و خطا به وجود آمد.

و مثال می‌زند مانند مستی که جنایت‌ها بکند و بگوید که خب تقصیر من نبوده، من رفتم شراب خوردم مست کردم آمدم این جنایت را کردم. مست بودم، موقع این جنایت که نمی‌فهمیدم!

یعنی ما الآن مرتب با چیزهای مختلف همانیده می‌شویم، مست آن‌ها می‌شویم، مست دید آن‌ها می‌شویم و زندگی‌مان را خراب می‌کنیم، زندگی دیگران را هم خراب می‌کنیم یا می‌کشیم، زندگی را می‌کشیم، در من ذهنی می‌میریم، می‌گوییم من که کاری نکردم، معذور هستم، من مست غرور هستم. می‌شود همچون چیزی؟ نه. جوابش را می‌دهد خودش، می‌گوید:

گودش لیکن سبب ای زشتکار

از تو بُد در رفتن آن اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

بیخودی نامد به خود، توش خواندی

اختیارت خود نشد، توش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)



گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهد تو حفظ کردی ساقی جان، عهد تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸)

یکی می‌آید به او می‌گوید که ای کسی که جنایت کردی در حالت مستی، ما هم جنایت می‌کنیم جنگ راه می‌اندازیم، تخریب می‌کنیم در حالتی که ناموس داریم، چون یک نفر یک حرفی زده به ما برخورده، مست غرور هستیم. اگر بگیرندش، می‌گوید تقصیر من نبود، به من برخورده بود.

«گویدش لیکن سبب ای زشتکار»، این‌که اختیارت از دست رفته بود، تقصیر تو بود. چون تو رفتی شراب خوردی، می‌توانستی شراب نخوری. ما می‌توانیم همانیده نشویم، دچار غرور همانیدگی نشویم.

«بیخودی» در این‌جا بیخودی منفی است، یعنی این‌که هوش آدم برود، دید عدم برود. به خودی خود نیامد، تو به خودت خواندی.

یک کسی می‌رود در میخانه می‌گوید به من شراب بده می‌نشیند می‌خورد، یا می‌خرد می‌برد خانه‌اش می‌خورد، مست می‌کند. بعد یک کسی با اختیار خودش یک چیز خوبی می‌بیند خوشش می‌آید با آن همانیده می‌شود می‌آید مرکزش، خودش می‌کند، مست آن می‌شود.

بنابراین بعد از این‌که مست آن می‌شود، آن می‌آید مرکزش، دید او یا دید آن می‌شود دید ما، ما اختیارمان را می‌دهیم دست او، اختیارمان را او نگرفت، ما دادیم دست او.

هرکسی با چیزی همانیده می‌شود و اختیارش را می‌دهد دست او می‌بیند دیگر نمی‌تواند بنشیند باید برود شهوت‌رانی کند با آن، حرص دارد برسد به آن، نمی‌تواند بنشیند، نمی‌تواند صبر کند، خودش اختیار خودش را داده رفته، اختیارش را خودش رانده. و اگر یک مستی‌ای می‌رسید بدون جهد من‌ذهنی تو:

گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهد تو حفظ کردی ساقی جان، عهد تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸)

اگر تو فضا را باز می‌کردی به یک مستی‌ای که زندگی به تو می‌داد به آن مست می‌شدی، در این صورت خداوند، «ساقی جان» عهد تو را حفظ می‌کرد. یعنی این اتصال را نگه می‌داشت، ولی ما که این کار را نکردیم. پس حرف‌های خوبی زد مولانا.

پشت‌داری بودی او و عذرخواه من غلام زلت مست اله

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۹)

پشت‌دار: پشتیان، حامی

زلت: لغزش

پس بنابراین اگر فضا را باز می‌کردی، لحظه‌به‌لحظه مرکزت عدم بود، پشتت چه کسی بود؟ چه کسی از تو حمایت می‌کرد؟ خود زندگی. و عذرخواه تو او می‌شد، یعنی تو را از این لغزش‌ها و نسیان و سهو و گرفتاری‌ها نجات می‌داد.

بعد می‌گوید من غلام لغزش کسی هستم که مست اله باشد. یعنی فضا را باز کند، مرکزش را عدم کند و مست زندگی باشد، درعین حال برود لغزش کند، اشتباه کند، زندگی نمی‌گذارد اشتباه بکند. اگر اشتباه هم کرد، او درست می‌کند.

پس ما می‌بینیم که مرتب باید این «تعظیم خدا» را می‌گوید به‌جا بیاوریم. تعظیم خدا را تکامل نبخشیدن، گستاخی است. یک عده‌ای اصلاً در این کار نیستند که اصلاً از تعظیم خدا خبر ندارند، گستاخی می‌کنند، گستاخی ناهنگام می‌کنند. بله، خب هزینه‌اش را هم عرض می‌کنم باید بدهند.

لطف شاهان گرچه گستاخت کند تو ز گستاخی ناهنگام ترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

برای روشن شدن معنی این بیت بود که این‌همه مثنوی خواندم. می‌بینید که لطف خداوند در این لحظه ما را گستاخ کرده. ابیات مثنوی شکافتن این موضوع بود.

گفت تو ای خدا «عَقُولَان» هستی، از بس که عفو می‌کنی ما گستاخ می‌شویم. بعد حالا بشر متوجه شده که لحظه‌به‌لحظه که گستاخ می‌شویم مؤاخذه می‌کند، دعا می‌کند که مؤاخذه نکن من نادان هستم. خب اگر نادان هستم و به نادانی، من دارم اقرار می‌کنم و این اقرار اصیل است، مرکز را چکار کنم؟ رفته‌رفته گشوده‌تر بکنم که این تعظیم خدا را استکمال ببخشم. این بود معنا.

چون بخندد شیر، تو ایمن مباش آن زمان از زخم خون‌آشام ترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

خندیدن شیر که دندان‌هایش را نشان می‌دهد ما خنده می‌بینیم، درواقع شکوفا شدن براساس یک همانندگی است. می‌بینید که مرتب ما براساس همانندگی‌ها شکوفا می‌شویم، پُز می‌دهیم و ضررش را می‌بینیم، از کنار بام می‌افتیم.



می‌گوید «چون بخندد شیر»، شیر دندان‌ش را نشان بدهد، یعنی ما براساس یک همانندگی شکوفا بشویم، تو حس امنیت نکن، برای این‌که شیر دندان‌هایش را نشان می‌دهد می‌خواهد شما را بدرّد.

«آن زمان از زخم خون‌آشام ترس»، یعنی هرکسی که بلند می‌شود می‌گوید «من»، براساس همانندگی شکوفا می‌شود و از آن می‌خواهد هویت بطلبد و به خودش و به زندگی و به همهٔ مردم پُز بدهد، این آدم باید از زخم خون‌آشام بترسد، برای این‌که شیر می‌خواهد بدرّدش.

این روشن است، الآن یک مطلبی را هم خواهیم خواند. من امیدوارم که این مطلب مهم است که شما با ذهنتان چیزهای خوبی می‌بینید که با آن همانیده هستید چه می‌خواهد بدن ما باشد، دانش ما باشد، مقام ما باشد، چیزهای مختلفی که ما با آن همانیده هستیم و این‌ها یواش‌یواش شاید به برکت زندگی شکوفا می‌شوند. مثلاً این رشد بدنی ما دست ما نیست، زندگی این را به انجام می‌رساند.

یعنی بعضی از ما از نظر زیبایی ظاهری واقعاً درجه یک هستیم یا از قدرت بدنی یا هرچیز دیگر و من ذهنی می‌پرد وسط و این رشد ما را که به وسیلهٔ زندگی صورت می‌گیرد، غصب می‌کند، با آن همانیده می‌شود. وقتی شکوفا می‌شود خاصیت‌های مریخی را به معرض نمایش می‌گذارد. حالا مردم به کنار، در مقابل خداوند این کار را می‌کند.

وقتی این حالت پیش می‌آید، یعنی ما داریم از کنار بام می‌افتیم و می‌بینید که اغلب سقوط انسان‌ها را در مقام‌های بالا می‌بینیم. حالا آدم‌های معمولی می‌افتند بلند می‌شوند، می‌افتند بلند می‌شوند معلوم نمی‌شود. ولی وقتی شاهان یک‌دفعه مثلاً می‌بینید مدت‌ها خدمت می‌کنند، ولی یک‌دفعه‌ای «من» شان می‌آید بالا، شکوفا می‌شوند نسبت به من‌ذهنی‌شان، همان موقع می‌افتند. «از زخم خون‌آشام ترس»، مواظب باشید مولانا می‌گوید. ان‌شاء‌الله که داریم یاد می‌گیریم.

«چون بخندد شیر» یعنی براساس همانندگی‌ها شکوفا شدی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، تو نشین و احساس راحتی نکن، نگو به‌به! ما موفق شدیم. دارید سقوط می‌کنید، دارد می‌ریزد زیر پایت می‌ریزد. آن زمان «از زخم خون‌آشام ترس»، آن موقع یعنی زخم خون‌آشام می‌آید که ما فضا را بازکنیم و عمل کنیم به تعظیم خدا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

من غرّه به سست‌خندهٔ او
ایمن گشتم که او خموش است

هش دار که آب زیر کاه است
بحری‌ست که زیر کاه به جوش است

در روی تو بنگرد، بخندد مغرور مشو که روی پوش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

سُست‌خنده: تبسم، لبخند
روی پوش: ظاهرسازی، پوشاندن باطن

پس بنابراین می‌گوید من مغرور شدم به خنده سُست او.

سُست‌خنده: تبسم.

روی پوش: ظاهرسازی، پوشاندن منظور اصلی.

پس من مغرور می‌شوم، یعنی من انسان مغرور می‌شوم به تبسم‌های حق و آمن می‌شوم، خاطر جمع می‌شوم که هیچ خطری نیست، اوضاع خیلی خوب است.

«ایمن گشتم که او خموش است»، می‌گوید حواست باشد که او «آب زیرِ کاه است»، آب زیرِ کاه چیز خطرناکی است برای کاه، برای این‌که یواش‌یواش آب می‌آید زیرِ کاه، یک‌دفعه کاه را بلند می‌کند. «هُش دار که آب زیرِ کاه است».

چو آب آهسته زیرِ کاه درآیم به ناگه خرمنِ کاه دررُباییم

چکم از ناودان من قطره‌قطره چو طوفان من خرابِ صد سراییم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۲۴)

زندگی هم همین‌طور است، یعنی زندگی این‌طور است، من مثل آب زیرِ کاه می‌آیم. «کاه» نماد من‌ذهنی است. «به ناگه خرمنِ کاه در رُباییم» می‌گوید حواست باشد که او یعنی خداوند آب زیرِ کاه است و یک دریایی است که زیرِ کاه تو یعنی من‌ذهنی تو به جوش است، به روی تو نگاه می‌کند می‌خندد، ولی تو «مغرور مشو» که این ظاهر قضیه است، یعنی این شادی ما و غرور ما، موقعی که به همان‌دگی‌ها شکوفا می‌شویم، خیلی خطرناک است، من‌ذهنی می‌گوید عالی است دیگر از این بهتر نمی‌شود، آن موقع، موقع دریده شدن ما است.

شیریست که غم ز هیبتِ او در گور مقیم همچو موش است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۸۰)

پس زندگی مانند شیری است که «غم» یعنی همین کاه، من ذهنی از ترس او در گور مقیم است مثل موش.

این چند بیت هم می‌خوانم برایتان که قبلاً خواندم:

**حَزْمَ آن باشد که ظَنِّ بَدِ بَرِي
تا گریزی و شوی از بَدِ، بَرِي**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷)

**حَزْمَ، سُوء الظن گفته‌ست آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فَضول**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸)

حَزْم: تأمل با هشیاری نظر
فَضول: زیاده‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری بپردازد.

پس دوراندیشی، تأمل این است که ما ظَنِّ بَدِ بَیریم به مرکز همانیده خودمان، به من ذهنی خودمان تا بترسیم، مراقب باشیم، بگریزیم و از خاصیت‌های مریخی من ذهنی بگریزیم. «تا گریزی و شوی از بَدِ، بَرِي».

می‌گوید حضرت رسول گفته «حَزْم»، ظَنِّ بَدِ به خود است. یعنی به خودت شک کنی که من در مرکز یک چیز خطرناکی دارم به نام من ذهنی، این حَزْم است. و هر قدم را ای یاهوگو، «دام می‌دان». یعنی هر قدم ممکن است ما یک چیزی ببینیم خوشمان بیاید، بیاید به مرکزمان، بیفتیم به دام. مواظب باش دارد می‌گوید. بعد:

**روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامی‌ست، کم ران اوستاخ**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹)

**آن بُزِ کوهی دَوَد که دام کو؟
چون بتازد، دامش افتد در گلو**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰)

اوستاخ: گستاخانه

این صحرائی که ذهن نشان می‌دهد، ظاهراً خیلی هموار و وسیع است، خیلی چیزها در آن است، ولی هر قدم یک دام است، این قدر گستاخانه تو زندگی نکن، پیش نرو، نگاه کن، مواظب باش.

و بُزِ کوهی را مثال می‌زند. بُزِ کوهی می‌آید می‌بیند دشت وسیع است می‌گوید دام کو؟ وقتی می‌تازد، یک دفعه دامش صیاد گذاشته می‌افتد در گلو. ما هم همانیده می‌شویم، همانیده می‌شویم، همانیده می‌شویم، می‌گوییم دام کو؟ وقتی بیست سالمان



شد می‌بینیم دام من‌ذهنی در گلویمان را گرفته، ما در دام هستیم، دام یک بافت همانیده هستیم. چرا؟ با خیلی چیزها همانیده شدیم، با هرچیزی که همانیده شدیم افتادیم به دام آن و دید آن غالب است.

و همین‌طور این چند بیت را می‌خوانم:

زین کمین، بی صبر و حزمی کس نجست

حزم را خود، صبر آمد پا و دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)

حزم کن از خورد، کین زهرین‌گیاست

حزم کردن زور و نور انبیاست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴)

گاه باشد کو به هر بادی جهد

کوه کی مر باد را وزنی نهد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۵)

از این پنهان‌گاه، از این دام من‌ذهنی، هیچ‌کس بدون صبر و تأمل و چاره‌اندیشی، با فضاگشایی نجسته. خود حزم درواقع تأمل، فضاگشایی است، پا و دستش صبر است.

می‌گوید تأمل کن، بترس، مراقب خودت باش، به‌صورت ناظر ذهن‌ت را نگاه کن ببین چکار می‌کند. «حزم کن از خورد»، نخور، از همانیدگی چیزی نخور، تأیید نخواه، توجه نخواه، غذای همانیدگی نخور که این گیاه زهرآگین است، زهر دارد، مسموم می‌کند. و حزم کردن، تأمل کردن، مواظب بودن، فضاگشایی کردن، زور و نور پیغمبران است.

و هرکسی که با هر بادی می‌جهد، یعنی یک چیز جالبی می‌آید با آن همانیده می‌شود، تکان می‌خورد، حالی‌به‌حالی می‌شود، این گاه است. اگر باد همانیدگی ما را می‌کشد جذب می‌کند، یا می‌راند گاه هستیم.

اما کسی که کوه است، یعنی زندگی روی زندگی به‌اصطلاح قرار گرفته، ما ریشه‌دار شدیم، کوه شدیم، هیچ وزنی به باد نمی‌گذارد، باد به کوه کاری ندارد، یعنی ما مثل کوه هستیم، اگر ریشه‌دار بشویم در زندگی.

هر طرف غولی همی خواند تو را

کای برادر راه خواهی؟ هین بیا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۶)



ره نمایم، همراهت باشم رفیق من قلاووزم در این راه دقیق (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷)

نی قلاووزست و نی ره داند او یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۸)

قلاووز: پیشاهنگ، پیشرو

دارد به ما می‌گوید در من‌ذهنی می‌بینید هر غولی از هر طرفی ما را می‌خواند، ما هم پاسخ می‌دهیم. وقتی فضا را باز کنیم، پاسخ نمی‌دهیم. هر طرف یک غولی، یک دیوی ما را می‌خواند که ای برادر راه می‌خواهی؟ بیا من به تو نشان بدهم. من راه را به تو نشان می‌دهم، همراهت می‌شوم تا آخر با تو می‌آیم و در این راه دقیق، یعنی رفتن از ذهن به فضای حضور، زنده شدن به خدا، من رهبرت می‌شوم. نه رهبر است و نه راه را می‌شناسند.

و به شما می‌گوید تو از جنس یوسف هستی، به سوی این گرگ‌خو که خودش من‌ذهنی دارد، می‌خواهد تو را بدرّد، مریخی است، نرو.

حَزَم، آن باشد که نفریبد تو را چرب و نوش و دام‌های این سرا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹)

که نه چربش دارد و نی نوش، او سِحْر خواند، می‌دَمَد در گوش، او (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰)

«حَزَم» این است که تو را چیزهای شیرین و چرب این جهان که ذهن نشان می‌دهد این‌ها چرب و شیرین هستند، نفریبد.

یعنی همیشه فضا باز کنی و از راهنمایی «قضا و کُنْ فَکَانَ» استفاده کنی، که این چیزی که ذهن نشان می‌دهد و این لحظه تو در مقابلش مقاومت می‌کنی و می‌آید به مرکزش، نه چربش دارد، نه دلربایی دارد، نه عسل دارد، بلکه این مثل گوساله سامری هی سحر می‌خواند که این زندگی دارد، آن یکی زندگی دارد، این یکی زندگی دارد، و به گوش تو می‌دَمَد.

و همین‌طور:



گفت حق که بندگان جفت عَوْن بر زمین آهسته می‌رانند و هَوْن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۴)

«حق تعالی فرموده است: بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند، در روی زمین به آهستگی و فروتنی، (تسلیم و فضا گشایی)، گام برمی‌دارند.»

می‌گوید خداوند گفته که «بندگان که مشمول یاری و عنایت حق قرار گرفته‌اند، در روی زمین به آهستگی و فروتنی، یعنی (تسلیم و فضاگشایی)، گام برمی‌دارند.»

پس خداوند به کسانی کمک می‌کند که در زمین، در این جهان با فضاگشایی و با تأمل، با نگاه کردن، قدم برمی‌دارند.

پا برهنه چون رَوَد در خارزار؟ جز به وقفه و فِکرت و پرهیزگار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۵)

انسان چه‌جوری می‌تواند در جایی که خارزار است و پایش برهنه است راه برود؟ جز این‌که تأمل کند، فضاگشایی کند، بایستد نگاه کند و پرهیز کند از آوردن چیزها به مرکزش و همانیده شدن با آن‌ها.

پس ما پا برهنه هستیم در خارزار، شما خارزار می‌دانید یعنی همانیده بشویم، هر همانیدگی درد ایجاد می‌کند. پس ما خودمان اصلاً جزو خارزار هستیم. پس باید تأمل کنیم، فضاگشایی کنیم، مواظب باشیم، این‌ها همه برمی‌گردد به آن ترس، که می‌گوید مراقب باش.

و این هم آیه‌اش است.

«وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَى الْأَرْضِ هَوْنًا وَإِذَا خَاطَبَهُمُ الْجَاهِلُونَ قَالُوا سَلَامًا.»

«بندگان خدای رحمان کسانی هستند که در روی زمین به فروتنی راه می‌روند. و چون جاهلان آنان را مخاطب سازند، به ملایمت سخن گویند.»

(قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۶۳)

یعنی ما به هیچ‌وجه در این جهان که راه می‌رویم، من‌های ذهنی که دردساز هستند و می‌خواهند به ما درد بدهند، چه از طریق گفتن چیزی، یا یک عملی یا اصلاً از طریق قرین، ما با آن‌ها با فضاگشایی و تأمل برخورد می‌کنیم و می‌ترسیم که، یا مراقب هستیم که این‌ها ما را به من‌ذهنی دچار نکنند.

چون بخندد شیر، تو ایمن مباش آن زمان از زخمِ خون‌آشام ترس

ای مگس دل، با لبِ شکرِ میبچ چشم بادام است، از بادام ترس

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

پس این بیت آخر غزل می‌گوید که انسانی که من‌ذهنی درست می‌کند، مثل مگسی است که روی این همانیدگی‌ها می‌نشیند. «ای مگس دل»، واقعاً ما نباید مگس دل باشیم. ما به‌عنوان امتداد خدا آمدیم من‌ذهنی خودمان را گذاشتیم مرکزمان، شدیم «مگس دل» و میل دارد روی هزارتا چیز بنشیند و شیرۀ هزارتا چیز را بمکد.

«با لبِ شکرِ میبچ»، یعنی دور و بر لبِ شکرِ مرو. «لبِ شکر» یعنی لبِ شیرین، لبِ لعل، هم لعل قشنگ است، هم خوش‌حرف است، هم زیبا سخن می‌گوید، هم خودش زیبا است.

بعد می‌گوید این چشم بادام است، این بادام را با «با دام» می‌خواهد قاتی کند مولانا، می‌گوید که چشم بادامی شکل زیبا است، ولی دارای «دام» است. چشم بادام دارای دام است.

بنابراین تو از بادام بترس، یعنی چندین جور می‌شود خواند، ولی مفهومش همین می‌شود. چشم بادام است، یعنی چشم بادامی شکل است، شیرین است، قشنگ است، زیبا است، تو با آن همانیده نشو. «از بادام ترس»، یعنی از چیزی که دام دارد بترس. پس چشم زیبای بادام دارای دام است، تو همانیده با آن نشو.

ولی ما می‌دانیم که این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، درحالی‌که هزارتا همانیدگی در مرکزش دارد، مثل یک مگس است، مگس هم تبعیض ندارد که روی کدام چیز بنشیند، کدام چیز بنشیند، این همین ذهن بدون ناظر هست که همانیده هست و هر جا که دلش می‌خواهد می‌تواند بنشیند و شیرینی بکشد.

و امروز مولانا می‌گوید که مراقبش باش شدید، برای این‌که آن چیزی که می‌بینی زیبا است، دارای دام است. پس باز هم می‌شود ما فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، تا زندگی به ما قدرت تشخیص بدهد، شناسایی بدهد که ان‌شاءالله به دام نیفتیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



همین‌طور که ملاحظه فرمودید یکی از معانی که مولانا در غزل به ما توضیح داد، هشیاری «برق» بود. که گفتیم این معادل هشیاری جسمی است که همه من‌های ذهنی دارند و به همین هشیاری ادامه می‌دهند و به فکرشان نمی‌رسد که با این هشیاری نمی‌شود به منظور آمدن به این جهان رسید. راجع به این موضوع مطلبی را می‌خوانیم:

زین نظر، وین عقل، ناید جز دَوار

پس نظر بگذار و بگزین انتظار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۵)

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

منصبِ تعلیم، نوع شهوت است

هر خیالِ شهوتی در ره بُت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

دَوار: سرگشتگی، سرگردانی
ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن
استماع: شنیدن

می‌گوید از این عقل من‌ذهنی و از این جور نگاه کردن، غیر از سرگشتگی و سرگیجگی یا سرگیجه محصولی به دست نمی‌آید. «زین نظر، وین عقل» یعنی این دید من‌ذهنی و این عقل من‌ذهنی «ناید جز دَوار». پس نگاه کردن از طریق همانیدگی یا به وسیله من‌ذهنی را کنار بگذار و فضا را باز کن و منتظر باش. منتظر چه؟ منتظر یک هشیاری دیگر!

و بیت بعدی می‌گوید «از سخن‌گویی مجوید ارتفاع» ارتفاع یعنی اندازه من‌ذهنی، بلند شدن، قد من‌ذهنی، قد کشیدن. یعنی حرف نزنید، فکر بعد از فکر نیاپید. بنابراین با فکر کردن «من» درست نکنید و به ارتفاع آن نگاه نکنید، این ارتفاع من‌ذهنی است.

از سخن گفتن «مجوید ارتفاع» گفتیم که می‌گوید منتظر باشید. بنابراین کسی که منتظر است، بهتر است که حرف نزند فقط گوش بدهد. می‌بینید که ما اصلاً فکر نمی‌کنیم که یک هشیاری دیگری لازم است برای حتی کار روزمره ما. «منتظر را به ز گفتن، استماع» یعنی برای منتظر، گوش کردن از حرف زدن بهتر است. آیا ما می‌توانیم این را عمل کنیم؟

«منصبِ تعلیم، نوع شهوت است» یعنی مقام معلّمی یک جور شهوت است. درس دادن، اگر کسی با درس دادن و یاد دادن همانیده شده باشد، این یک جور شهوت است. و هر فکر همانیده که شهوتی است، برای این‌که هر فکر همانیده که مربوط به یک جسمی است، در این مورد معلّمی، در راه رسیدن به خدا بُت است، یعنی ما را بت پرست می‌کند. و معلم شدن



من‌ذهنی برایش خیلی طبیعی است، چون «پندار کمال» که دارد، «می‌دانم» هم که دارد، از نظر من‌ذهنی و پندار کمال ما که مردم نه فکر کردنشان را بلد هستند، نه زندگی کردنشان را بلد هستند، پس بهتر است ما به آن‌ها یاد بدهیم! این‌که ما این‌همه می‌گوییم که «در گوی و در چَهِ ای قَلْتَبان» «دست وادار از سِبَال» مردمان!

در گوی و، در چَهِ ای قَلْتَبان دست وادار از سِبَال دیگران (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

گو: گودال
قَلْتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت
سِبَال: سبیل

یک کسی که در افسانه من‌ذهنی و جهنم من‌ذهنی‌اش زندگی می‌کند، مرده خودش را رها می‌کند، می‌رود مرده دیگران را وصله‌پینه بکند، تا بلکه درست کند. شروع می‌کند به «حَبِر و سَنی» کردن، درحالی‌که خودش به حبر و سنی کردن بیشتر احتیاج دارد یا حبر و سنی شدن.

پس مولانا چه می‌گوید؟ می‌گوید که اگر هشیاری جسمی داری، این هشیاری جسمی فقط سبب سرگیجه می‌شود. باید گوش دادن را، گوش کردن را پیشه کنی و برای گوش کردن باید فضا را باز کنی، باید به یک کس دیگری گوش کنی، نه به من‌های ذهنی! انتظار یعنی فضا را باز کنی و منتظر باشی، مرکز را عدم کنی منتظر باشی و این خیال به سرت نزنند که تو می‌دانی و معلم هستی! درست است؟

«دَوار» یعنی سرگشتگی، سرگردانی. ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جُستن. «استماع» یعنی شنیدن.

گر به فضلش پی ببردی هر فضول کی فرستادی خدا چندین رسول؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۸)

عقل جزوی همچو برق است و دَرخَش در دَرخَشی کی توان شد سوی وَخَش؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹)

نیست نورِ برق، بهر رهبری بلکه امرست ابر را که میگری (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۰)

فَضول: باوه‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.
دَرخَش: آذرخش، برق
وَخَش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون



می‌گوید اگر به فضل خداوند هر یاهوگو پی می‌برد، خداوند این‌همه پیغمبر نمی‌فرستاد. پس معلوم می‌شود یاهوگویی و یا عادت ما، شرطی‌شدگی ما در ذهن برای حرف زدن به‌عنوان «پندار کمال» و «می‌دانم» سبب می‌شود که ما چیزی یاد نگیریم. ما به‌هیچ‌وجه انتظار نداریم که چیزی یاد بگیریم، می‌خواهیم یاد بدهیم! پس از این‌جا تصمیم می‌گیریم که ما چون هشیاری جسمی داریم و این هشیاری جسمی که همین نور برق است ما را سرگردان می‌کند، سبب سرگشتگی می‌شود یعنی انسان دور خودش می‌گردد، هیچ نمی‌تواند راه را پیدا کند، بهتر است که ما فضا را باز کنیم و منتظر بمانیم و ببینیم آیا زندگی چیزی به گوش ما می‌گوید؟!

می‌گوید عقل جزوی یعنی هشیاری جسمی مانند «برق» است و «دَرَخَش» و «دَرَخَش» یعنی درخشندگی، آذرخش. «فَضول» یعنی یاهوگو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد، یعنی همین من‌ذهنی. درخش یعنی آذرخش، برق. «وَخَش» نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون و منظور از وَخَش در این‌جا فضای یکتایی است.

پس می‌گوید این عقل من‌ذهنی مانند همین برقی است که در آسمان موقع تاریکی و باران باریدن می‌زند و در این آذرخش، در این یک لحظه روشن و خاموش شدن چطوری می‌شود راه را پیدا کرد به‌سوی فضای یکتایی یا به خدا برسیم؟ نمی‌شود! پس هشیاری جسمی راه را نشان نمی‌دهد.

«نیست نور برق، بهر رهبری» نور برق برای نشان دادن راه نیست. پس نور من‌ذهنی هم، هشیاری جسمی هم برای نشان دادن راه نیست. بلکه امر خداوند چه هست به این هشیاری جسمی؟ که گریه کن. یعنی هرکسی نگاه می‌کند می‌بیند که من‌ذهنی دارد، عقل جزوی دارد این‌طوری بفهمد که خداوند همین الان به او می‌گوید که گریه کن. نه زرزِر گریه کن برای همانیدگی‌ها! بلکه لطیف شو. برای لطیف شدن باید فضا را باز کنی.

این گریه کردن به‌خاطر همانیدگی‌ها کار من‌ذهنی است. مردم گریان و نالان اگر هستند، برای از دست دادن همانیدگی‌ها هستند یا به‌خاطر به‌دست نیاوردنش هستند. پس گریه من‌ذهنی به‌خاطر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نیست، بلکه لطیف شدن است، درست مثل این‌که می‌گوییم من‌ذهنی گریه کند، ابر گریه کند یعنی فضا را باز کند، یک مقدار دم ایزدی بگذرد، آماده بشود، لطیف بشود. «بلکه امرست ابر را که می‌گری» ابر باید گریه کند. و:

**برقِ عقلِ ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۱)

**عقلِ کودک گفت بر کتابِ تن
لیک نتواند به خود آموختن**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۲)

عقل رنجور آردش سوی طبیب لیک نبود در دوا عقلش مُصیب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۳)

کتاب: مکتب‌خانه

تَن: فعل امر از مصدر تَنیدن، دلالت دارد بر «خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن»
مُصیب: اصابت کننده، راستکار، راست و درست عمل کننده

«مُصیب» یعنی اصابت کننده، راستکار، درست عمل کننده. «کتاب» هم یعنی مدرسه، مکتب‌خانه. «تَن» فعل امر یعنی تَنیدن، پَتَن.

پس برق عقل ما یعنی این روشنگری‌هایی که عقل من ذهنی به وجود می‌آورد، فقط برای گریه است تا درک کند که من که فکر می‌کنم «هست» هستم، این «هست» هیچ‌و‌پوچ است، «نیست» است، پس باید من تلاش کنم، گریه کنم در شوق هستی واقعی که زنده شدن به خدا است.

یعنی همین قدر درک دارد که این هشیاری به درد نمی‌خورد. همین چیزهایی که الآن ما می‌فهمیم، بقیه‌اش شما باید خودتان را متقاعد کنید که فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد و بگویید که این جدی نیست، مهم نیست تا فضا باز بشود. این فضاگشایی همان «گریه» است. این فضای باز شده همان «هست» واقعی است. این من ذهنی هم «نیست» است که به صورت «هست» خودش را به ما نشان داده.

پس الآن شما متوجه می‌شوید، آن چیزی که به ظاهر «هست»، هی مردم می‌گویند من می‌دانم، من این‌طوری می‌کنم، خودشان را نشان می‌دهند، من این را دارم، شما ندارید، من این قدر سواد دارم، من این قدر مقام دارم، این‌ها «نیستی» است، این‌ها «هستی» نیست. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد «هستی» است، وجود داشتن است، خودنمایی است، این‌ها «نیست» است، برعکس است.

فضای باز شده «هست» واقعی است، زنده شدن به خدا «هست» واقعی است که از نظر من ذهنی «نیست» است. ولی من ذهنی که می‌گوید «برق عقل ما» این قدر می‌فهمد که یک اشکالی وجود دارد.

مگر نمی‌فهمیم ما الآن یک اشکالی وجود دارد؟ پس همین قدر که می‌فهمد خوب است. بقیه‌اش را باید فضا را باز کنید، زندگی عمل کند. فشارش هم به شما نیست، کار را زندگی انجام می‌دهد.

و مثال می‌زند، می‌گوید عقل کودک این قدر می‌فهمد که باید برود به مدرسه. کتاب یعنی مدرسه، مکتب‌خانه. اما مدرسه برود، می‌تواند آن‌جا خودش به خودش چیزی یاد بدهد؟ نه! معلم باید یاد بدهد.



پس بنابراین شما فضا را باز می‌کنید چون تا این اندازه می‌فهمید که این عقل من‌ذهنی، نمی‌تواند خودش به خودش خرد یاد بدهد، عشق یاد بدهد. همان‌طور که بچه هفت‌ساله، هشت‌ساله نمی‌تواند خودش به خودش سواد یاد بدهد.

و همین‌طور عقل آدم مریض هم این‌قدر می‌فهمد که باید برود به دکتر. اما اگر برود به دکتر، مطب دکتر بنشیند خودش می‌تواند خودش را معالجه کند؟ نه! باید دکتر معاینه‌اش کند و نسخه بنویسد. «لیک نبود در دوا عقلش مُصیب» بنابراین عقل من‌ذهنی نمی‌تواند مریض را علاج کند، دوا بدهد به او و درستش کند. طبیب باید این کار را بکند.

پس تا این‌جا این‌طوری شد که این آذرخش، این برق، یا هشیاری جسمی که این‌همه هم ما به آن تعصب داریم، وظیفه‌اش فقط تشخیص این هست که باید ما برویم به مکتب‌خانه خدا، از طریق فضای گشوده‌شده با مرکز عدم و سرگشته شدن، سرگیجه گرفتن، دور خود گردیدن، هی فکرها را تکرار کردن و دور محورهای فکری گردیدن، یک فکر را هزار بار نشخوار کردن، این‌ها به درد نمی‌خورد.

چندتا مفهوم هست که می‌خواهیم واقعاً باز کنیم، بفهمیم. اگر این‌ها را باز کنیم، خیلی به ما کمک می‌کند.

نک شیاطین سوی گردون می‌شدند

گوش بر آسارِ بالا می‌زدند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۴)

می‌ربودند اندکی زان رازها

تا شهب می‌راندشان زود از سما

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۵)

که روید آنجا رسولی آمده‌ست

هر چه می‌خواهید زود آید به دست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۶)

نک: اینک، بلکه

شهب: جمع شهاب، سنگ‌های آسمانی، گلوله‌های آتش

این قسمت مربوط است به من‌های ذهنی که درحالی‌که من‌ذهنی را نگه می‌دارند، به‌سوی گردون می‌شوند تا اندکی راز را بدزدند.

و شما الآن متوجه می‌شوید که اصرار به نگه داشتن من‌ذهنی، اصرار به شهوت حرف زدن و معلمی و همین‌طور که با هشیاری برق، هشیاری جسمی می‌شود به جایی رسید، سبب می‌شود که ما از آدم‌هایی مثل مولانا یک چیزی بدزدیم، یا فکر



کنیم که می‌توانیم من‌ذهنی را نگه داریم، این هشیاری را نگه داریم ولی معنوی هم بشویم. فضا را باز نکنیم، معنوی بشویم! فضا را باز نکنیم، این آسمان درون ما باز نشود ولی از جنس زندگی بشویم، به مقصود آمدنمان برسیم، نمی‌شود این!

می‌گوید که این شیاطین، در این‌جا شیاطین حالا آن چیزی که عملاً ما می‌توانیم تجسم کنیم، همین من‌های ذهنی معنوی هستند، اندکی از این راز می‌توانند بدزدند ولی فوراً این شُهَب، شُهَب یعنی سنگ‌های آسمانی، گلوله‌های آتش، اگر ما به‌صورت من‌ذهنی بمانیم معنویت را بدزدیم، زندگی نخواهد گذاشت.

همین‌طور که شهاب‌های می‌گوید آسمانی، شیاطین را دنبال می‌کنند، به‌عبارت‌دیگر صورت عملی این موضوع این است که ما نباید من‌ذهنی را، «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند»، نفسمان را نگه داریم، بخوایم نفس را معنوی کنیم، و گوش به اسرار بالا دادن، مثلاً ما مولانا بخوانیم ولی واقعاً فضاگشایی نکنیم، بیت‌ها را تکرار کنیم، معنوی بشویم، اندکی از این هشیاری در ما زنده بشود ولی نه این‌که تعظیم را کامل کنیم. خلاصه یک خرس معنوی تربیت کنیم، با آن زندگی کنیم این، جور درنخواهد آمد.

و این رد شدن‌ها، پس زدن‌ها که نمی‌گذارند ما جلوتر برویم، می‌بینید که نمی‌توانیم، هم فردی و جمعی جلوتر برویم، می‌گویند که معنی‌اش این است که بروید پایین، بروید رسولی آمده، مولانایی آمده و هرچه که می‌خواهید از او بگیرید. «هر چه می‌خواهید زود آید به دست» شما بیایید تسلیم بشوید در مقابل این رسولانی که من فرستادم، هم پیغمبران، هم آدم‌هایی مثل مولانا.

بقیه‌اش می‌گوید، این هم آیه قرآن است:

﴿إِنَّا زَيْنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِزِينَةِ الْكَوَاكِبِ. وَحِفْظًا مِنْ كُلِّ شَيْطَانٍ مَارِدٍ. لَا يَسْمَعُونَ إِلَى الْمَلَأِ الْأَعْلَىٰ وَيُقَذَّفُونَ مِنْ كُلِّ جَانِبٍ. دُحُورًا ۖ وَلَهُمْ عَذَابٌ وَاصِبٌ. إِلَّا مَنْ خَطِفَ الْخَطْفَةَ فَأَتْبَعَهُ شِهَابٌ ثَاقِبٌ.﴾

«ما آسمان فرودین را به زینت ستارگان بی‌آراستیم. و از هر شیطان نافرمان نگه داشتیم. تا سخن ساکنان عالم بالا را نشنوند و از هر سوی رانده شوند. تا دور گردند و برای آنهاست عذابی دایم. مگر آن شیطان که ناگهان چیزی بر باید و ناگهان شهابی ثاقب دنبالش کند.»

(قرآن کریم، سوره صافات (۳۷)، آیات ۶ تا ۱۰)

«ما آسمان فرودین را به زینت ستارگان بی‌آراستیم.» این ستارگان همین انسان‌های معنوی هستند که واقعاً معنوی هستند. «و از هر شیطان نافرمان نگه داشتیم.» شیطان نافرمان هم، باز هم ما انسان‌ها هستیم که اصرار داریم که من‌ذهنی را نگه داریم و به‌هیچ‌وجه فضاگشایی نمی‌کنیم ولی می‌خواهیم معنوی بشویم، ادعای معنوی شدن داریم.

«تا سخن ساکنان عالم بالا را نشنوند و از هر سوی رانده شوند. تا دور گردند و برای آنهاست عذابی دایم. مگر آن شیطان که ناگهان چیزی بر باید و ناگهان شهابی ثاقب دنبالش کند.»



و بهر حال مشخص است معنی‌اش که ما اگر چیزی بدون فضاگشایی، بدون کمک زندگی، بدون این‌که واقعاً بخواهیم تبدیل بشویم، بخواهیم چیزی را بکنیم از زندگی، یا از مولانا، این درست نخواهد شد و بودن در این هشیاری برق، عذابی دائم است. حالا بقیه ابیات می‌گوید:

گر همی جوید در بی بها
 اَدْخُلُوا الْآبِيَاتَ مِنْ أَبْوَابِهَا
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۷)

می‌زن آن حلقه در و بر باب بیست
 از سوی بام فلکتان راه نیست
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۸)

نیست حاجتتان بدین راه دراز
 خاکی‌ای را داده‌ایم اسرار راز
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۹)

می‌گوید ای انسان‌ها، اگر دنبال درّی هستید که نمی‌شود رویش ارزش گذاشت، یعنی همین گنج حضور، به خانه‌ها از در اصلی‌شان وارد بشوید.

پس بنابراین اگر یک خانه‌ای وجود دارد که در این‌جا نماد فضای یکتایی هست، در خدا هست، درش از طریق فضاگشایی هست. درش از این‌جا باز می‌شود که شما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، جدی نگیرید و مهم ندانید.

«می‌زن آن حلقه در» یعنی فضاگشایی کن و همان‌جا بایست. «می‌زن آن حلقه در و بر باب بیست» بیست یعنی بایست، باب هم یعنی در. در خدا را بزن، در «در» بایست.

و این‌که من‌ذهنی را نگه داریم و فضاگشایی نکنیم، بخواهیم با نردبان و نمی‌دانم از پله و از پشت‌بام و این‌ها بیاییم وارد خانه بشویم، نمی‌شود. می‌بینید که ما در خدا را نمی‌زنیم. ما همین الآن در «در» خدا ایستادیم، می‌گوییم «من»، من می‌دانم و «می‌دانم» ما، برق است، هشیاری جسمی است.

و گفت این هشیاری جسمی برای رهبری نیست، یعنی نشان دادن راه نیست. الآن هم می‌گوید به خانه خدا از در اصلی یعنی فضاگشایی وارد بشوید. «نیست حاجتتان بدین راه دراز» یعنی لزومی ندارد که این‌همه زحمت بکشید و راه دراز طی کنید.

«خاکی‌ای را داده‌ایم» خاکی یعنی کسی که جسم دارد



مثل مولانا، به آن اسرارِ راز را داده‌ایم. یعنی به آدم‌هایی که جسمشان از خاک ساخته شده، اسرار را داده‌ایم. این همه خودتان را نکشید و راه دراز با ذهن نیمایید.

مثل این‌که یک خانه‌ای هست ما می‌خواهیم واردش بشویم، درش هم باز است، مردم رفتند دنبال نردبان و از دیوار می‌خواهند بیایند بالا و هرچه هم نردبان پیدا می‌کنند می‌روند بالا هی دیوار بلندتر می‌شود، از طرف دیگر گلوله‌های آتشین هم به این‌ها انداخته می‌شود. به این‌ها می‌گویند که بروید از در اصلی بیایید و این‌ها مقاومت می‌کنند می‌گویند نه، ما باید از دیوار بیاییم. کار ما این‌طوری است!

در این لحظه با درک عمیق این‌که ذهن ما فقط چیزی از این جهان را نشان می‌دهد، هشیاری جسمی دارد و این دید غلط است، سبب سرگشتگی می‌شود، نمی‌تواند راهبری کند، حل می‌شود این و می‌بینیم که گفتم فضا باز می‌شود. فضا باز می‌شود یعنی اصل ما که عدم بین است، فضاگشا است، سکوت‌شنو است از جسمی که ذهن نامیده می‌شود، یعنی فکر درست کرده، از آن خودش را جدا می‌کند، برای این‌که ما اصرار نداریم با مقاومت یک چیزی را بیاوریم به مرکزمان و این کلید را هم از یک خاکی به نام مولانا می‌گیریم.

واقعاً این ابیات به‌نظر شما برای کسی که بخواهد بیدار بشود، بیدارکننده نیستند؟ دیگر چه مانده که نگفته باشد؟ شما اگر قانون جبران را انجام بدهید و این ابیات را تکرار کنید و بفهمید، در درون راهتان را پیدا می‌کنید. این کار خیلی مشکل نیست ولی آن‌قدر هم راحت نیست. ولی من سطحی‌بینی را دو هفته است دارم تکرار می‌کنم با آن ابیاتی که گفتم. مردم می‌گویند زود یک چیزی به ما بگویید ما عمل کنیم، ما حوصله نداریم!

روشنایی برق، هشیاری جسمی را به این ترتیب که شما می‌خواهید، نمی‌شود از بین برد. شما نمی‌توانید تعظیم خدا را با این سرعت بفهمید. شما اگر تأمل نکنید کار درست نمی‌شود. حواستان را، تمرکزتان را روی خودتان نگذارید و نفهمید که رنجور هستید، همین الآن خواندیم، باید برویم پیش دکتر مولانا و بچه هستیم باید برویم مدرسه مولانا. کار درست نمی‌شود با آن عجله که شما یک چیزی بگویید ما زندگی‌مان درست بشود یا یک دعا بکنید، این‌جوری نیست! باید زحمت بکشید، باید این ابیات را بخوانید، همیشه تمرکز روی خودتان، روی خودتان کار کنید، هی کار کنید.

می‌زن آن حلقه دَر و بر باب بیست

از سوی بام فلکتان راه نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۸)

یعنی بروید از پشت‌بام، وارد خانه نمی‌توانید بشوید. از نظر فکری هرچقدر هم بالا بروید به‌طوری‌که دیگر از شما به‌عنوان من‌ذهنی کسی نتواند بهتر فکر کند، بهترین شعرها را بگویید، بهترین مفاهیم را به بهترین صورت بیان کنید، باز هم فایده ندارد.



از بالای بامِ فلک، نمی‌توانید بروید، بگویید فکر کنید سوراخ دارد این خانه بروم از آن‌جا بیایم پایین، چنین چیزی نیست. یک در دارد، فقط در را بزن، زدن در هم فضاگشایی است، آن‌جا بایست، منتظر باش! امروز گفت منتظر باش، گفت منتظر باید گوش بدهد. از سخن گفتن «نجوید ارتفاع» خُب این‌ها ابیات مهمی هستند.

پیش او آید اگر خاین نی‌اید نیشکر گردید ازو گرچه نی‌اید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۰)

سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل نیست کم از سُمّ اسبِ جبرئیل (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۱)

سبز گردی تازه گردی در نُوی گر تو خاک اسبِ جبریلی شوی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۲)

دلیل: پیشوا

اسبِ جبرئیل: اشاره به مبارک‌قدمی جبرئیل دارد که هر جا قدم می‌گذارد، آنجا سبز می‌گردد و موجب حیات و شکوفایی می‌شود.

پیش مولانا بیایید، «پیش او آید» اگر شما خائن نیستید، خیانتکار نیستید. البته ما به‌عنوان من‌ذهنی متأسفانه خائن هستیم برای این‌که دائماً خیانت می‌کنیم به زندگی، خودمان، هشیاری اصلی‌مان با نگه داشتن هشیاری جسمی و منافق هم هستیم. ادعا می‌کنیم که مثلاً معنوی هستیم، درحالی‌که مرکزمان پُر از همانندگی است، هشیاری جسمی داریم ادعا می‌کنیم هشیاری حضور داریم، پس خائن هستیم.

می‌گوید شما بیایید تبدیل به شکر یا نیشکر بشوید از او یعنی از خدا، گرچه که الان نی هستید، نی خالی هستید. آن دلیل، آن پیشوا آن مولانا، از خاک تو یعنی همین بدن تو، از این ذهن تو که به‌این‌صورت هشیاری برق دارد، سبزه می‌رویاند. و این دلیل که در بیت گفت، بیت قبل گفت خاکی است، «از سُمّ اسبِ جبرئیل» کمتر نیست و «سُمّ اسبِ جبرئیل» مبارک‌قدم است، هر جا قدمش را بگذارد سبز می‌شود. معنی‌اش این است که هر جا پیغام الهی برسد سبز می‌شود، نو می‌شود، زیبا می‌شود. برای همین می‌گوید که اگر به انسانی مثل مولانا دل بدهی، «سبز گردی تازه گردی در نُوی». در این‌جا جبرئیل همین انسانِ خاکی است که استاد است، مثل مولانا.

«سبز گردی تازه گردی در نُوی» یعنی نو می‌شوی، سبز می‌شوی، تازه می‌شوی، الان کهنه و فرسوده هستی. اگر تو متواضع بشوی، تعظیم خدا را شروع کنی به کامل کردن، توحید خدا را یاد بگیری.



«گر تو خاکِ اسبِ جبریلی» بشوی، یعنی هر لحظه مقاومت و قضاوتت صفر بشود، خاک پای یک پیشوای بزرگی مثل مولانا بشوی. در این جا جبرئیل یعنی همین انسانی است که پیغام می آورد.

ای مگس دل، با لبِ شکر مپیچ چشم بادام است، از بادام ترس (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۰۹)

این بیت را داشتیم که تمام شد.

«رفتنِ گرگ و روباه در خدمتِ شیر به شکار»

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۳)

این قصه که «رفتنِ گرگ و روباه در خدمتِ شیر به شکار» چند قسمت دارد. در همین قسمت اگر برسیم ان شاء الله بخوانیم، مولانا «خندیدنِ شیر» را توضیح می دهد و اجازه بدهید که چند بیت از این قصه را برایتان بخوانم.

و قصه به این ترتیب شروع می شود که شیر با گرگ و روباه به شکار می رود یا «رفتنِ گرگ و روباه در خدمتِ شیر به شکار» و به نظر می آید که شیر نمادِ خداوند است یا کسی که به بی نهایتِ خداوند زنده شده، انسانی که در مرکزش هیچ همانندگی نمانده، مرکزش عدم شده و عدم مانده، از خوابِ ذهن بیدار شده، بیدار مانده و به هیچ وجه به خوابِ ذهن دیگر نمی رود. این شیر زمینی است، شیرِ فرق نمی کند این شیر با شیرِ اصلی، این هم به خدا زنده است.

گرگ و روباه دو جور انسان هست. گرگ یعنی یک من ذهنی تمام عیار که در افسانه من ذهنی است، پندارِ کمالِ بسیار بالایی دارد، ناموس دارد، درد دارد، می داند، مقاومتش کامل است، قضاوتش کامل است، مرکزش پر از چیزهای آفل است، به هر حال این گرگ است. ولی روباه آن طور که مولانا تمثیل می زند، یک درجه بهتر از گرگ است، به طوری که می تواند یاد بگیرد!

و می بینید که حالا این اصطلاحاتِ مولانا است، تمثیل است دیگر. ولی شاید ما الآن که این کار را داریم می کنیم از حالتِ گرگیت خارج شدیم و می توانیم مثل روباه در این قصه، یاد بگیریم از حالِ گرگ. یا نه، موقعی گرگ بودیم دریده شدیم، از حالتِ گرگی خودمان یاد بگیریم و شبیه روباه بشویم که این روباه فهمیده که نباید گرگ باشد، فهمیده که می تواند واقعاً فضاگشایی کند و به تعظیمِ خدا روی بیاورد، دارد سعی اش را می کند، یعنی از دریده شدنِ گرگ که در این جا شیر می دَرَد، درس گرفته.

می دانید که چه شده دیگر. البته قصه را نمی رسیم همه را بخوانیم که این سه باشند می روند شکار و یک گاو وحشی می گیرند و یک بز کوهی، یک خرگوش و البته شیر شکار می کند. شیر عرض کردم رمز خداوند است و یا انسانی مثل مولانا. شیر، شیر مولانا سبب می شود ما هم شکار بگیریم.



به‌رحال گرگ و روباه در این شکارها طمع داشتند و انعکاس حرص و طمعشان که با آن همانیده بودند، به دل شیر می‌افتد و شیر متوجه می‌شود که آشکارا این‌ها همانیده هستند.

مولانا می‌خواهد بگوید که این گرگیت و روباهیت از همانش می‌آید و البته چیزی نمی‌گوید، ولی می‌گوید که من شما را تنبیه می‌کنم و بعداً البته توضیح می‌دهد در همین چند بیت بعد که شیر می‌گوید کسانی که با ظن خدا را می‌بینند، این‌ها مورد تنبیه قرار می‌گیرند، برای این‌که این ظن همیشه بد است، یعنی ما خدا را به فرمان نباید ببینیم. «ظَانِّينَ بِاللّٰهِ ظَنَّ السُّوْءِ رَا»، یعنی کسانی که به خدا ظن دارند، با فکر می‌بینند که همیشه این ظن آن‌طور که خدا را باید دید نمی‌بیند، بلکه باید به خدا زنده بشویم، او را ببینیم. خلاصه به سزا می‌رسانم.

حالا بعداً به گرگ می‌گوید که بلند شو این‌ها را پخش کن. گرگ می‌گوید که خب شما خیلی قوی و بزرگ هستید، این گاو وحشی مال شماست، بز هم که میانه است مال من است و خرگوش هم مال روباه است و شیر از این موضوع خیلی بدش می‌آید و به او می‌گوید که جایی که من باشم صحبت من و تو می‌کنی، با منیت حرف می‌زنی، بالاخره گرگ را می‌درد.

بعد از آن به روباه می‌گوید شما بلند شوید این را قسمت کنید و روباه همه را می‌دهد به شیر، می‌گوید که این گاو وحشی را صبحانه بخورید، بز را هم برای نهار میل کنید، خرگوش هم یک شب‌چره‌ای است برای شب‌تان و شیر وقتی این موضوع را می‌بیند، می‌گوید همه مال تو، تو الآن شیر شدی. وقتی خودت را به حساب نیاوردی و تعظیم من را به‌جا آوردی، برحسب همانیدگی حرف نزدی، همه را من می‌دهم به تو، من چیزی نمی‌خواهم.

این نشان این است که همه نعمت‌های این جهان مال ماست اگر همانیده نباشیم، ولی اگر همانیده باشیم، سبب ضرر و زیان می‌شود، سبب دریدن می‌شود، بستگی به این‌که گرگ هستیم یا روباه تنبیه می‌شویم، ولی روباه یک خاصیتی دارد که عبرت می‌گیرد و شکر می‌کند که بعد از گرگ از او پرسیدند، ما هم می‌گویید شکر کنید، مولانا می‌گوید این‌ها را که بعد از پیشینیان که ما دیدیم این‌ها چجوری دریده شدند، قصه‌هایشان را خواندیم، الآن داریم یاد می‌گیریم که مثل آن‌ها عمل نکنیم. چند بیت اجازه بدهید بخوانیم:

«رفتنِ گرگ و روباه در خدمتِ شیر به شکار»

(تیترا)

**شیر و گرگ و روبه‌ی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۳)

**تا به پشتِ همدگر بر صیدها
سخت بر بندند، بند و قیدها**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۴)



هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف صیدها گیرند، بسیار و شگرف

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۵)

شگرف: نیکو و خوشایند، عجیب

پس فعلاً وضعیت انسان و خدا را نشان می‌دهد. خداوند شیر است، بعضی از ما روباه هستیم، بعضی از ما گرگ هستیم و می‌تواند شیر زمینی هم باشد، انسانی مانند مولانا با یک سری آدم‌ها که شبیه گرگ هستند و بعضی هم شبیه روباه هستند دارند در این جهان شکار می‌کنند و اگر نماد خدا را ببینید و بگیرید، خداوند می‌خواهد که به وسیله انسان‌ها شکار کند، شکارهای بسیار شگفت‌انگیزی بکند و این‌ها را خوب ببندد، در این صحرای ژرف صیدهای شگرف ببیند، بگیرد و ببیند، ولی فعلاً خواهید دید که گرگیت و روباهیت انسان اجازه نمی‌دهد این صیدها صیدهای خوبی بشوند، هرچه که می‌گیریم ما به صورت صید با آن همانیده می‌شویم و:

گر چه زیشان شیرِ نر را ننگ بود لیک کرد اِکرام و همراهی نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۶)

این چنین شه را ز لشکر زحمت است لیک هم‌ره شد، جماعت رحمت است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۷)

این چنین مه را ز اختر ننگ‌هاست او میان اختران، بهر سخاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۸)

اکرام: گرامی داشتن

سخا: بخشش و جوانمردی

هم خدا را می‌گوید، زندگی را می‌گوید، هم انسانی مثل مولانا را می‌گوید. می‌گوید که شیرِ نر یا خداوند دوست ندارد که با یک سری آدم‌ها که شبیه گرگ و روباه هستند برود شکار و فقط بزرگواری می‌کند، همراهی می‌کند، مولانا هم همین‌طور. این‌ها را مولانا گفته دیگر، لابد آن حس را داشته که این‌جا ما با چه کسی داریم حرف می‌زنیم. با یک عده‌ای که مثل گرگ همدیگر را می‌درند، یک عده‌ای هم مثل روباه می‌خواهند یک چیزی را از دیگران بدزدند.

به‌رحال این چنین شه هم به خدا برمی‌گردد، هم به مولانا از این لشکری که شبیه گرگ و روباه هستند، زحمت است، اما همراه شد و برای این‌که این زندگی اگر به وسیله همه بیان بشود، این رحمت است. منظور زندگی این است که خودش را از



طریق همه بیان کند و این است که سینرژی (synergy) را و رحمت را زیاد می‌کند، بنابراین هم مولانا، هم خود زندگی می‌خواهد که خودش را از تمام انسان‌ها بیان کند.

بنابراین این چنین مَهی چه بخواهد خدا باشد، چه بخواهد مولانا از اختراها ننگ دارد. یک ماه بین ستارگان که این ستارگان همین من‌های ذهنی هستند ننگ دارد، اما او برای سخا و کمک و بخشیدن در این جهان است، چه مولانا، آلآن دیگر مولانا را می‌گوید یا بزرگان دیگر را می‌گوید.

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام حبس از کجا من از کجا؟ مال که را دزدیده‌ام؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷۲)

که می‌گوید من در حبس دنیا هستم، برای مصلحت است، برای کمک است، وگرنه من برای چه باید در حبس دنیا بمانم. پس بنابراین بودن بزرگان برای سخا است، اکرام هم که می‌دانید گرامی داشتن و امروز راجع به گرامی داشتن هم کلی صحبت کردیم و اشاره می‌کند:

«الْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ وَ فِي الْفُرْقَةِ عَذَابٌ»

«در جمع و جماعت، رحمت است و در جدایی و تفرقه، عذاب.»

(حدیث)

این‌که انسانی مثل مولانا سبب بشود که مردم هشیار بشوند به حضور و از طریق حضور خودشان را بیان کنند این رحمت است، ما هم داریم سعی می‌کنیم که واقعاً گروهی به‌وجود بیاید که همه فضاگشا باشند، همه خودشان را در معرض زندگی قرار بدهند و زندگی از طریق آن‌ها صحبت کند که مجموع این کار رحمت است.

در این کار یک مصلحتی هست که باید از طریق همه بیان بشود و درواقع تمام انسان‌ها این مقصود را دارند، تمام انسان‌ها مقصودشان این است که به او زنده بشوند. پس مصلحت این است که انسانی مثل مولانا کمک کند و شما هم همین‌طور.

وظیفه هرکسی است که به حضور زنده بشود تا آن‌جا که مقدور است این برکت را در جهان پخش کند. پس مولانا هم همین کار را می‌کند.

امرِ شاورهم پیمبر را رسید گر چه رایبی نیست رایش را ندید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۹)



در ترازو، جو رفیق زر شده‌ست
نی از آنکه جو چو زر، گوهر شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۰)

روح، قالب را کُنون همراه شده‌ست
مدتی سگ، حارس درگه شده‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۱)

ندید: همتا، نظیر
حارس: نگهبان، حراست کننده

این «شاوَرَهُمْ» یعنی:

«... وَشَاوَرَهُمْ فِي الْأَمْرِ...»

«... در کارها با ایشان مشورت کن...»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۵۹)

دستور است به حضرت رسول و حتی این بیت را هم داشتیم:

عقل را با عقل یاری یار کن
اَمْرَهُمْ سُورِي بِخَوَانٍ وَكَارِ كُن
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۷)

قبلاً داشتیم، یعنی انسان عقلش را چه عقل ذهنی باشد، چه عقل زندگی باشد، بهتر است با عقل یار دیگر یار کند. اگر دو نفر که به حضور رسیده‌اند با هم مشورت کنند، باز هم به نتیجهٔ بهتری می‌رسند، «اَمْرَهُمْ سُورِي بِخَوَانٍ وَكَارِ كُن» و این آیه هم آن‌جا هست، می‌گوید:

«... وَكَلْبَهُمْ بِاسِطٍ ذِرَاعِيهِ بِالْوَصِيدِ...»

«... و سگشان بر درگاه غار دو دست خویشتن دراز کرده بود...»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۸)

منظور این است که اگر کسی فضاگشایی کند، سگ من‌ذهنی‌اش دستش را می‌گذارد، دیگر حرف نمی‌زند، اگر فضاگشایی کند. این همین مربوط به اصحاب کهف است.

پس امر مشورت بکن به پیغمبر رسیده، گرچه هیچ فکری بالاتر از فکر پیغمبر نیست و بعد می‌گوید: «در ترازو، جو رفیق زر شده». این هشیاری جسمی و هشیاری حضور یک ترازو است، هی مرتب هم این بیت را می‌خوانیم که



از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

این دیگر ابزار دست ماست. می‌گوید اگر هشیاری حضور زیاد باشد، من بیشتر می‌توانم به تو کمک کنم، زندگی می‌گوید، ولی اگر کم کنی و فضا را خیلی کم باز کنی، تعظیم را کم به زندگی‌ات بیاوری، من دیگر نمی‌توانم به تو کمک کنم.

پس در ترازو جو، سنگ زر را اندازه می‌گیرد، ولی جو هم سنگ زر نیست، همجنس زر نیست، پس بنابراین این جو یا این سنگ مثل گوهر نیست و خودش توضیح می‌دهد. الآن روح ما، هشیاری خداگونه ما در قالب است، در تن است و بنابراین معنی‌اش این نیست که این تن ارزشش به اندازه روحمان است. این که می‌گوییم ما تن هستیم به علاوه انکار تن، انکار جسم، معنی‌اش این نیست که جسم مساوی روحمان است.

اصل کاری روحمان است و این هشیاری است و بنابراین یک سگی داریم ما به نام من‌ذهنی. اگر فضا را باز می‌کنیم، دست‌هایش را می‌گذارد، همین‌طور نگاه می‌کند. فضا را می‌بندیم ما، شروع می‌کند به عوعو کردن و حالا اگر به آن آیه نگاه می‌کنید در این آیه:

«... وَ كَلَيْهِمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ...»

«... و سگشان بر درگاه غار دو دستِ خویش دراز کرده بود...»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۸)

سگ بر درگاه غار دو دستِ خویش را دراز کرده بود، یعنی فضا را باز بکنید، سگ ما دست‌هایش را می‌گذارد می‌نشیند و نگاه می‌کند. کاری ندارد و ما می‌توانیم در همین دام مزد از این من‌ذهنی‌مان هی هشیاری را بدزدیم. این‌ها را خواندیم همین‌طور:

«... وَأَمْرُهُمْ شُورَى بَيْنَهُمْ...»

«... و کارشان بر پایه مشورت با یکدیگر است...»

(قرآن کریم، سوره شوری (۴۲)، آیه ۳۸)

این هم که می‌دانید. الآن خواندیم، خلاصه.

چون که رفتند این جماعت سوی کوه در رکاب شیر با قر و شکوه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۲)



گاو کوهی و بز و خرگوش زفت یافتند و کار ایشان پیش رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۳)

هر که باشد در پی شیر حراب کم نیاید روز و شب او را کباب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۴)

زفت: بزرگ، ستر
حراب: جنگ، جنگی

پس بنابراین این انسان‌ها که شبیه گرگ و روباه بودند، در رکاب شیر، همراه شیر رفتند به شکار و سه‌جور شکار گرفتند: گاو کوهی، بز و خرگوش بسیار چاق و کار پیش رفت. کار صید انسان پیش رفت.

و می‌گوید که هرکسی در رکاب شیر جنگنده باشد، اگر کسی فضا را باز کند و واقعاً به حرف شیر گوش بدهد، روز و شب کبابش، غذایش میسر است، یعنی نمی‌ماند در زندگی‌اش، کارش پیش می‌رود. یعنی این بیت می‌گوید که اگر کسی فضا را باز کند، در رکاب شیر باشد، هیچ چیزش کم نمی‌آید.

این بیت‌ها به‌تنهایی هم قابل به‌اصطلاح معنی کردن هستند. حالا اجازه بدهید برویم جلو برسیم به آن‌جا که من دلم می‌خواهد، برای همین می‌خوانم. این ابیات را در ضمن قبلاً خوانده‌ایم.

چون ز گه در بیشه آوردندشان کشته و مجروح و اندر خون‌کشان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۵)

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن که رَوَد قسمت به عدل خسروان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۶)

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد شیر، دانست آن طمع‌ها را سَد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۷)

خسروان: شاهان

زدن عکس: منعکس شدن، معلوم شدن

سَد: چیزی که بدان اعتماد کنند، تکیه‌گاه، در اینجا به معنی منشأ و سرچشمه



پس بنابراین توجه کنید در این جهان ما مطابق «قضا و کُنْ فِکَان» شکار می‌گیریم. هرچه که داریم در این جهان شکارهای ماست. منتها در این‌جا می‌گوید این گرگ و روبه همانیده شده بودند با این صیدها که ما هم با صیدهایمان همانیده هستیم.

بنابراین عکس این همانیدگی ما عیناً در آینهٔ خداوند دیده می‌شود. چون از کوه یعنی از بالای کوه ذهن آوردند به بیشه درحالی‌که خون از آن‌ها می‌چکید، این خون می‌چکد یعنی در حال دگرگونی بودند.

هرچیزی که با آن همانیده هستیم در حال دگرگونی است و می‌بینید که ما با چیزهای گذرا همانیده هستیم. گرگ و روباه چون همانیده بودند با این شکارها، فکر می‌کردند که به عدل خسروان باید این تقسیم بشود، یعنی این‌ها هم بتوانند هویت بگیرند از این شکارها نه از شیر و بنابراین عکس این هویت‌کشی از چیزها زد بر آینهٔ شیر و شیر به‌طور مطمئن طمع این‌ها را دانست، یعنی شیر فهمید که این‌ها احترامی به شیر ندارند، حواسشان به شکارها است. طمعشان منعکس شد در دل شیر، در دل خداوند و این‌جا مولانا هم خداوند را می‌گوید هم هرکسی که در زمین مثل مولانا شیر اسرار و امیر است.

هر که باشد شیر اسرار و امیر

او بداند هر چه اندیشد ضمیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۸)

هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو

دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۹)

داند و خر را همی راند خموش

در رُخت خندد برای روی پوش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۰)

اندیشه‌خو: دارای طبع و سرشت اندیشه و فکر. کسی که پیوسته در فکر است، اما نه فکر صواب، بلکه خیالات واهی.
خر را خموش راندن: کنایه از مماشات کردن

پس هرکسی مثل مولانا شیر اسرار باشد و امیر هم باشد، او دل ما را می‌خواند، دل انسان‌ها را می‌تواند بخواند که در دلشان چیست، مرکزشان چیست. برای همین دارد توصیه می‌کند که ای دل اندیشه‌خو، ای دلی که مگس‌خو هستی و دائماً از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر می‌پری، اندیشه‌خو هستی، دل را نگه دار.

چندین بیت خواندیم که می‌گوید دلت را نگه دار. «دل نگه دار ای بی‌حاصلان»، یعنی مواظب دلتان باشید. «هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو»، یعنی ما انسان‌ها که دلمان اندیشه‌خو است باید مواظبش باشیم به‌صورت حضور ناظر که پیش او یعنی خداوند در این لحظه یا مولانا اندیشهٔ بدی نکنیم.



اندیشه بد هم یعنی به وسیله همانندگی‌ها اندیشیدن و او می‌فهمد و می‌داند ولی خودش را به ندیدن می‌زند و به رویت می‌خندد برای روپوش. حالا در این جاها است که مولانا صحبت خنده خداوند را یا شیر را مطرح می‌کند و می‌خواهد توضیح بدهد که شکوفا شدن بر یک همانندگی که ما خیلی خوشمان می‌آید، این خنده یا تبسم شیر است و تبسم شیر بسیار خطرناک است.

از پی آن گفت حق، خود را علیم تا نیندیشی فسادى تو ز بیم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۷)

این بیت هم این‌جا آمده. بنابراین به این علت گفت خداوند خودش را علیم یعنی دانا که تو اندیشه همانیده نکنی، اندیشه‌ای که بنیانش ترس است.

شیر چون دانست آن وسواسِشان وانگفت و داشت آن دم پاسِشان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۱)

لیک با خود گفت: بنمایم سزا مر شما را ای خسیسان گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۲)

مر شما را بس نیآمد رای من؟ ظنّتان این است در اعطای من؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۳)

وسواس: اندیشه بد که بر دل بگذرد.
پاس داشتن: حرمت نگاه داشتن.
خسیس: فرومایه، پست
ظنّ: گمان
اعطا: بخشیدن

ما گرفتار این مسائل هستیم که این‌جا دارد مطرح می‌کند. شیر وقتی وسواس ما را می‌فهمد یعنی میل ما به فکر کردن از طریق همانندگی‌ها و پریدن از یک همانندگی به همانندگی‌ها در مرکزمان هستند به‌جای خداوند.

وقتی خداوند این موضوع را می‌بیند، هیچ چیز نمی‌گوید، فعلاً احترام ما را ننگه می‌دارد، ولی به خودش می‌گوید که من سزایتان را خواهم داد ای خسیسان گدا. خسیس گدا به همان گرگیت و روباهیت ما می‌خورد که تنگ‌نظر هستیم و از جهان فرم زندگی می‌خواهیم، از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد زندگی می‌خواهیم.



می‌گوید آیا زنده شدن به من، فکر من از طریق فضاگشایی برای شما کافی نیست؟ یعنی من برای شما کافی نیستم؟ «مر شما را بس نیامد رای من؟» شما نمی‌خواهید ای شیر و روباه بگویید که ما قربان چه کسی هستیم که این‌ها را تقسیم کنیم؟ دست شماست، مال شماست. فکرتان در مورد بی‌نهایت فراوانی من این است؟ یعنی ما با محدودیت من‌ذهنی‌مان فراوانی خدا را ارزیابی می‌کنیم. این درست است؟ و می‌دانیم:

از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی ست و، کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

این را دیگر می‌دانیم که این شیر و روباه از خدا غیر خدا را نمی‌خواهند، این شکارها را می‌خواهند و «از خدا غیر خدا را خواستن» فکر افزون‌طلبی است، هرچه بیشتر بهتر است و تمام زندگی را از دست دادن است. این می‌خواهد بگوید که این‌ها که با این شکارها همانیده هستند، اصلاً به شیر احترام نمی‌گذارند، فکر نمی‌کنند که همه‌چیزشان از شیر است و حواسشان به شکارها است نه به شیر. ما هم حواسمان به شکارهایمان است، نه به شیر یا نه به خداوند و این ابیات این‌جا آمده:

کافیّم، بدهم تو را من جمله خیر

بی‌سبب، بی‌واسطه یاری غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)

کافیّم بی‌نان تو را سیری دهم

بی‌سپاه و لشکرت میری دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸)

بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم

بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۹)

پس برای این شیر و روباه این ابیات قابل قبول نیست که شیر یا خداوند برایشان کافی است، حواسشان به شکارها است. پس از زبان زندگی می‌گوید که من کافی هستم، به شما همه خیرها را می‌رسانم و سبب ذهنی لازم نیست. تو لازم نیست فکر کنی، سبب‌سازی کنی. واسطه هم لازم نیست. هیچ من‌ذهنی، هیچ غیری لازم نیست به ما کمک کند. تو فضا را باز کن، من از درون به تو کمک می‌کنم.

بنابراین بی‌نان یعنی بدون این‌که من‌ذهنی یک چیزی را در ذهن به تو نشان بدهد، من تو را سیر می‌کنم. تو از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد زندگی نخواه، من با غذای دیگری تو را سیر می‌کنم و بدون سپاه و لشکر ذهنی تو را امیر می‌کنم. واقعاً



هم همین‌طور است. فضا را باز می‌کنیم، ما بی‌نیاز می‌شویم از این دنیا و بدون بهار زندگی شما را زیبا می‌کنم و بدون کتاب و اوستا به تو چیز یاد می‌دهم.

کافی بی داروت درمان کنم گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

پس شیر یا خداوند برای ما کافی است، بدون دارو ما را درمان می‌کند و این گور یا چاه ذهن را برای ما میدان می‌کند، باز می‌کند، از این گرفتاری ما نجات پیدا می‌کنیم. از چاه می‌آییم بالا، از گودال می‌آییم بالا، در یک جای وسیعی که فضای گشوده شده است حرکت می‌کنیم، زندگی می‌کنیم و همین‌طور:

عقل، قربان کن به پیش مصطفی حَسْبِيَ اللَّهُ كُوْهُ اللَّهُ كَفِي

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

پس عقل من ذهنی تو که حرص شکارها را دارد به پیش نور برگزیده که از فضاگشایی در تو به وجود می‌آید قربان کن و بگو خدا برای من کافی است.

و این‌ها را هم همیشه برایتان خواندیم:

«... أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ ۖ ...»

«... آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست ...؟»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶)

«... قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ ۖ ...»

«... بگو: خدا برای من بس است ...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۸)

«آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟» بله هست. «بگو: خدا برای من بس است.» که می‌بینیم آن شیر و روباه این‌ها را، ببخشید روباه و گرگ این‌ها را نمی‌گویند. و شیر ادامه می‌دهد:

ای خرد و رایتان از رای من از عطاهای جهان‌آرای من

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۴)



نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟ چون سگالش اوش بخشید و خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۵)

این چنین ظنّ خسیسانه به من مر شما را بود؟ ننگان زَمَن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۶)

جهان آرای: آرایش دهنده جهان. کنایه از گسترده و جهان شمول.
سگالیدن: اندیشیدن و فکر کردن، بخصوص اندیشیدن بد.
زَمَن: زمان، روزگار

«زمن» یعنی زمان. شیر دارد به گرگ و روباه یا خداوند به ما می‌گوید که حرصِ همانندگی با شکارها را داریم. مگر عقلمان و فکرتان از من نیست؟ مگر این‌ها را همه من به شما ندادم؟ شما نقش هستید من نقاش. دیگر نقش راجع به نقاش چه چیزی فکر می‌تواند بکند؟ من همه چیزتان را درست می‌کنم.

برای این‌که این سگالش یا فکر کردن را او می‌بخشد. علم را او می‌دهد به ما. بعد آن موقع به این شیر و روباه می‌گوید، همین‌طور به ما می‌گوید واقعاً این چنین فکر تنگ‌نظرانه و خسیسانه و کوچک راجع به من دارید شما؟! ای ننگان روزگار! مولانا می‌خواهد بگوید که این من‌ذهنی و کسانی که با دید آن به صورتِ گرگ درآمده‌اند، این‌ها ننگ کائنات هستند. پس این هشیاری جسمی به‌درد نمی‌خورد، که امروز گفت هشیاری برق.

ظانین بالله ظنّ السوء را چون منافق سر بیندازم جدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۷)

«آنان که نسبت به خداوند، گمان بد برند، باید همانند منافقان، سرشان را قطع کنم.»

«آنان که نسبت به خداوند، گمان بد برند»، یا آنان که از طریق فکر با خدا ارتباط برقرار می‌کنند، بنابراین یک خدای ذهنی خلق می‌کنند، با من‌ذهنی‌شان با خدای ذهنی دارند حرف می‌زنند. پس همیشه آن‌طور که باید خدا را نمی‌بینند.

برای دیدن خدا باید به او زنده شد. هرکسی که با فکر بخواهد با خدا ارتباط برقرار کند، پس این منافق است. چرا؟ برای این‌که به زبان چیزی می‌گوید. در مرکزش یک بت است. آن چیزی که زبانش می‌گوید با آن چیزی که مرکزش است، مرکزش باید خدا می‌شد دیگر، جسم است. مانند منافق سرش را جدا می‌کنم.

پس می‌فهمیم که با فکرمان، با این روشنایی برق نباید با خدا ارتباط برقرار کنیم. باید فضا را باز کنیم.



و این همین آیه قرآن است:

«وَيُعَذِّبَ الْمُنَافِقِينَ وَالْمُنَافِقَاتِ وَالْمُشْرِكِينَ وَالْمُشْرِكَاتِ الظَّالِمِينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ...»

«و مردان و زنان منافق و مردان و زنان مشرک را که بر خدا بدگمانند عذاب کند...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۶)

«و مردان و زنان منافق و مردان و زنان مشرک را که بر خدا بدگمانند عذاب کند.» یعنی ما انسان‌ها دیگر، ما انسان‌ها من‌ذهنی داریم. «من» داریم. این من‌ذهنی ما با فکر با خدا ارتباط برقرار می‌کند. هم مشرک است، هم منافق است.

این «ظالِمِينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ را» این بیت کاملاً روشن است. کسانی که با فکر با خدا ارتباط برقرار می‌کنند، در نتیجه فکرشان بد است و بنابراین مشرکند، منافقند و زنده نمی‌مانند.

وارهانم چرخ را از ننگتان تا بماند در جهان این داستان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۸)

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش بر تبسم‌های شیر، ایمن مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۹)

مال دنیا شد تبسم‌های حق کرد ما را مست و مغرور و خلق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۰)

خَلَقَ: زنده، کهنه، پوسیده

یک بار دیگر:

وارهانم چرخ را از ننگتان تا بماند در جهان این داستان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۸)

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش بر تبسم‌های شیر، ایمن مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۹)

مال دنیا شد تبسم‌های حق کرد ما را مست و مغرور و خَلَق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۰)

خَلَق: زنده، کهنه، پوسیده

حالا من می‌خواستم فقط به این چند بیت شما خوب توجه کنید. می‌گویند که ما ننگ کائنات هستیم. تنها ما هستیم که با فرمان با خداوند تماس داریم و به جدایی افتادیم. تنها ما هستیم که تعظیم خدا را نمی‌فهمیم.

پس بنابراین می‌گویند تمام کائنات را از ننگ شما پاک می‌کنم. کما این‌که ما در من‌ذهنی‌مردیم دیگر و به‌سوی تخریب می‌رویم.

«تا بماند در جهان این داستان»، «شیر با این فکر می‌زد خنده فاش»، پس بنابراین شیر می‌خندید. آشکارا می‌خندید، اما می‌گویند «بر تبسم‌های شیر» تو اطمینان نکن.

و همین‌جا است که «مال دنیا» یعنی شکوفا شدن به مال دنیا آن چیزی که با آن همانیده شدی. مال دنیا که مال شما است، منتها در دنیا ذهنت‌نشان می‌دهد، «شد تبسم‌های حق». شکوفایی به آن چیزی که همانیده شدی، تبسم حق است، تبسم خدا است و این تبسم ما را مست و مغرور و پوسیده کرده‌است.

دیدید که ما اگر من‌ذهنی داریم، وقتی شکوفا می‌شویم به همانندگی، چقدر خوشمان می‌آید، چقدر مست می‌شویم، مغرور می‌شویم. این در، عرض کردم در صحنه‌هایی که بزرگ‌تر از یک انسان معمولی است، مثل در مورد شاهان و رئیس‌جمهورها و آدم‌های قدرتمند خودش را خوب نشان می‌دهد. که آن چیزی که از دنیا آمده، ذهن این را نشان می‌دهد، وقتی شکوفا می‌شود و در آن قدرت شکوفا می‌شوند، چقدر مست می‌شوند و مغرور می‌شوند و پوسیده می‌شوند.

خَلَق: زنده، کهنه، پوسیده

برای همین می‌گویند که

فقر و رنجوری به استت ای سَنَد کآن تبسم، دام خود را بر کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۱)

سَنَد: شخص مورد اعتماد

بنابراین به ما می‌گویند که ای «سَنَد»، ای انسان مورد اعتماد، این مرکز خالی، فقر و درد کشیدن برای خالی کردن مرکز به نفع است، برای تو بهتر است.



ای انسانی که از جنس خدا هستی، تو به این کار بپرداز، مرکزت را پُر نکن. برای این که مرکزت را پُر کنی، براساس هر همانیدگی شما بخواهی شکوفا بشوی، دنبالش درد است، دریده شدن است. توجه می‌کنید که می‌گوید که شیر تصمیم گرفته این‌ها را بَدَرَد.

دارد می‌گوید:

وارهانم چرخ را از ننگتان تا بماند در جهان این داستان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۳۸)

شیر با این فکرِ دریدنِ این گِرد و روباه می‌خندد. این خنده معادل شکوفایی من‌ذهنی براساس یک همانیدگی است که به هیچ وجه این پایدار نیست و دنبالش سقوط هست.

پس شکوفایی براساس همانیدگی‌ها همان تبسم‌های حق است که ما را نابود خواهد کرد، فرسوده خواهد کرد، از بین خواهد برد. برای همین می‌گوید: «فقر و رنجوری به استت ای سَنَد» حالا واقعاً این بیت را ما می‌توانیم عمل کنیم؟ کسی که مثلاً ده‌تا همانیدگی دارد، براساس هر ده‌تا همانیدگی شکوفا شده این آدم می‌تواند برگردد و بگوید که این وضعیتی که همه این‌ها می‌خندند، من کنار بام هستم، ممکن است بیفتم؟

شما می‌توانید این را قبول کنید که براساس فرزند، براساس زیبایی، براساس قدرت، براساس علم که دارید شکوفا می‌شوید و مردم شما را قبول دارند، دست می‌زنند، به‌به می‌کنند. شما در حال افتادن هستید؟ اگر خودتان مغرور این چیزها باشید؟ می‌توانید قبول کنید که بگویید پاک کردن مرکز، فقر و درد کشیدن برای این کار، برای من مصلحت‌تر است؟ برای این که آن تبسمِ شیر کار خودش را خواهد کرد. یعنی شیر من را خواهد دَرید بالاخره. حالا که فعلاً فرصت دارم برگردم.

اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖